

ویباچه

خیال من به تماشای آسمان بود است بدوش ماه و به آغوش کلهکشان بود است
گمان مبر که همین خاکدان نشین ماست که هر ستاره جهان است یا جهان بود است

اقبال

©ICL

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

﴿مناجات﴾

آدمی اندر جهان هفت رنگ هر زمان گرم نغان مانند چنگ
آرزوی هم نفس می سوزدش ناله های دل نواز آموزش
لیکن این عالم که از آب و گل است کی توان گفتن که دارای دل است
بحر و دشت و کوه و که خاموش و کر آسمان و مهر و مه خاموش و کر
گرچه بر گردون هجوم اختر است هر یکی از دیگری تنخا تر است
هر یکے مانند ، بیچاره ایست در نضای نیلگون آواره ایست
کاروان برگ سفر ناکرده ساز بیکران افلاک و شب با دیر یاز
این جهان صید است و صیادیم ما یا اسیر رفته از یادیم ما
زار نالیدم صدائے برنخاست هم نفس فرزند آدم را کجاست
دیده ام روز جهان چار سوی آنکه نورش بر فرزند کاخ و کوی
از رم سیاره نی او را وجود نیست لا اینکه کوئی رفت و بود
ای خوش آن روزی که از ایام نیست صبح او را نیروز و شام نیست

روشن از نورش اگر گردد روان
صوت را چون رنگ دیدن میتوان
غیب ہا از تاب او گردد حضور
نوبت او لایزال و بے مرور
ای خدا روزی کن آن روزی مرا
وارہان زین روز بے سوزی مرا

آیہ تنخیر اندر شان کیست؟
رازدان علم الاسما کہ بود
برگزیدے از ہمہ عالم کرا؟
ای ترا تیری کہ ما را سینہ سفت
روی تو ایمان من قرآن من
از زیان صد
کم نمیکردد
این سپہر نیلگون حیران کیست؟
مست آن ساقی و آن صہبا کہ بود
کردی از راز درون محرم کرا؟
حرف از "ادعونی" کہ گفت و با کہ گفت؟
جلوہ کی داری در بے از جان من
شعاع آفتاب
متاع آفتاب

عصر حاضر را خرد زنجیر پاست
عمر ہا بر خویش می چپد وجود
گر نرنجے این زمین شورہ زار
جان بیتابی کہ من دارم کجاست؟
تا یکی بیتاب جان آید فرود
نیست ختم آرزو را سازگار

از درون این گل بی حاصلی بس نفیست دان اگر روید دلی
تو مے اندر شبتانم گذر یک زمان بی نوری جانم گمر
شعله را پرہیز از خاشاک چیست؟

برق را از برفاندن باک چیست؟

زیستم تا زیستم اندر فراق وانما آنسوی این نیلی رواق
بسته در با را برویم باز کن خاک را با قدسیان ہمز کن
آتش در سینہ من برفروز عود را بگذار و ہیرم را بسوز
باز بر آتش بنہ عود مرا در حجان آشفته کن دود مرا
آتش پیانہ من تیز کن با تغافل یک نگہ آمیز کن
ما ترا جوئیم و تو از دیدہ دور نی غلط ، ما کور و تو اندر حضور
یا گشا این پردہ اسرار را یا بگیر این جان بے دیدار را
نخل فکرم ناامید از برگ و بر یا تمبر بفرست یا باد سحر
عقل دادی ہم جنونی دہ مرا رہ بے جذب اندرونی دہ مرا
علم در اندیشہ می گیرد مقام عشق را کاشانہ قلب لاینام

علم تا از عشق بر خودار نیست
 این تماشا خانه سحر سامری است
 بی تجلی مرد دانا ره نبرد
 بی تجلی زندگی رنجوری است
 این جهان کوه و دشت و بحر و بر
 منزلی بخش ای دل آواره را
 گرچه از خاکم نزوید جز کلام
 زیر گردون خویش را یابم غریب
 تا مثال مهر و مه گردد غروب
 از طلسم دوش
 از مه و مهر

تو فروغ جاودان ما چون شرار
 ای تو هناسی نزار مرگ و زیست
 بنده آفاق گیر و ناصبور

آزیم من جاودانی کن مرا	از زمینی آسمانی کن مرا
ضبط در گفتار و کرداری بده	جاده ها پیدا است رفتاری بده
آنچه گفتم از جهانے دیگر است	این کتاب از آسمانی دیگر است
بحرم و از من کم آشوبی خطاست	آنکه در تعرم فرو آید کجاست
یک جهان بر ساحل من آرمید	از کران غیر از رم موجی ندید
من که نومیدم ز پیران کهن	دارم از روزی که میآید سخن
بر جوانان سهل	کن حرف مرا
بهرشان پایاب	کن ژرف مرا



بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

تمہید آسمانے

﴿نخستین روز آفرینش﴾

﴿تکوینش می کند آسمان زمین را﴾

زندگی از لذت غیب و حضور بست نقش این جهان نزد و دور
آنجنان تار نفس از ہم گسیخت رنگ حیرت خانہ ایام ریخت
ہر کجا از ذوق و شوق خود گری نعرہ ”من دیگرم ، تو دیگری“
ماہ و اختر را خرام آموختند صد چراغ اندر نضا افروختند
بر سپہ نیلگون زد آفتاب نیمہ زر بفت با سیمین طناب
از افق صبح نخستین سر کشید عالم نو زاده را در بر کشید
ملک آدم خاکدانی بود و بس دشت او بی کاروانی بود و بس
نی بہ کوی آب جوئی در ستیز نی بہ صحرائی سخا بہ ریز ریز
نی سرود طایران در شاخسار نی رم آہو میان مرغزار
بی تجلّی ہای جان بحر و برش دود پیچان طیلسان پیکرش

سبز باد فرودین نادیده کی
 طعنه کی زد چرخ نیلی بر زمین
 اندر ائماق زمین خوابیده کی
 روزگار کس ندیدم این چنین
 جز به قدیم ترا نوری کجا
 روشن و پاینده چون افلاک نیست
 یا بیری با ساز و برگ لبری
 تا امید و دل گران و مضطرب
 شد زمین از طعنه گردون نجلی

پیش حق از درد بے نوری تپید

تا ندانی ز آنسوی گردون رسید

ای امینی از امانت بی خبر
 روز با روشن ز غوغای حیات
 غم مخور اندر ضمیر خود مگر
 نور جان پاک از غبار روزگار
 نی از آن نوری که بینی در جهات
 از شعاع مهر و مه سیار تر
 نور جان بے جاده با اندر سفر
 شسته کی از لوح جان نقش امید
 عقل آدم بر جهان شیخون زند
 عشق او بر لامکان شیخون زند

راه دان اندیشه او بی دلیل چشم او بیدار تر از جبرئیل
 خاک و در پرواز مانند ملک یک رباط کهنه در راهش فلک
 می خلد اندر وجود آسمان مثل نوک سوزن اندر پرنیان
 دانهها شوید ز دامن وجود بی نگاه او جهان کور و کبود
 گرچه کم تسبیح و خوزیز است او روزگاران را چو مهییز است او
 چشم او روشن شود از کائنات تا ببیند ذات را اندر صفات
 ”هر که عاشق شد جمال ذات را
 اوست سید جمله موجودات را“

﴿نعمه ملائک﴾

فروغ مشت خاک از نوریان افزون شود روزی زمین از کوب تقدیر او گردون شود روزی
 خیال او که از سیل حوادث پرورش گیرد ز گرداب سپهر نیلگون بیرون شود روزی
 یکی در معنی آدم مگر از ما چه می پرسد هنوز اندر طبیعت می خلد موزون شود روزی
 چنان موزون شود این پیش پا افتاده مضمونی
 که یزدان را دل از تاثیر او پُر خون شود روزی

تمہید زمینی

﴿ آشکارا می شود روح حضرت رومی و شرح میدہد اسرار معراج را ﴾

عشق شور انگیز بی پروای شہر	شعلہ او میرد از غوغای شہر
خلوتے جوید بدشت و کوسار	یا لب دریای ناپیدا کنار
من کہ در یاران ندیم محرمی	بر لب دریا بیاسوم دمی
بحر و ہنگام غروب آفتاب	نیگون آب از شفق لعل مذاب
کور را ذوق نظر بخشد غروب	شام را رنگ سحر بخشد غروب
با دل خود گفتگوہا داشتم	آرزوہا جستجوہا داشتم
آنے و از جاودانی بی نصیب	زندہ و از زندگانی بی نصیب
تشنہ و دور از کنار چشمہ سار	می سرودم این غزل بی اختیار

﴿ غزل ﴾

بگشای لب کہ قد فراوتم آرزوست	بمہای رُخ کہ باغ و گلستانم آرزوست
یک دست جام بادہ و یک دست زلف یار	رقصی چنین میانہ میدانم آرزوست
گفتی ز ناز بیش مرنبان مرا ، برو	آن گفتت کہ بیش مرنبانم آرزوست

ای عقل تو ز شوق پراکنده گوی شو
 این آب و نان چرخ چوسیل است بیوفا
 جانم ملول گشت ز فرعون و ظلم او
 دی شیخ با چراغ همی گشت گرد شهر
 زین همراهم ست عناصر دلم گرفت
 گفتم که یافت می نشود جسته ایم
 گفت آنکه یافت می نشود آنم آرزوست



موج مضطر خفت بر سنجاب آب
 از متاعش پاره کی دزدید شام
 روح رومی پرده با را بر درید
 طلعتش رخنه مثل آفتاب
 پیکری روشن ز نور سردی
 در سرپایش سرور سردی
 بر لب او سر پنهان وجود
 بند های حرف و صوت از خود گشود

حرف او آئینه کی آویخته
گفتمش موجود و ناموجود چیست
گفت موجود آنکه می خواهد نمود
زندگی خود را بخویش آراستن
انجمن روز است آراستند
زنده کی یا مرده کی یا جان بلب
شاید اول شعور خویشترین
شاید ثانے شعور دیگری
شاید ثالث شعور ذات حق
پیش این نور ار بهمانی استوار
بر مقام خود رسیدن زندگی است
مرد مؤمن در سازد با صفات
چیت معراج آرزوی شاهی
شاید عادل که بے تصدیق او

علم با سوز درون آمیخته
معنی محمود و نامحمود چیست
آشکارائی تقاضای وجود
بر وجود خود شهادت خواستن
بر وجود خود شهادت خواستند
از سه شاہد کن شہادت را طلب
خویش را دیدن بنور خویشترین
خویش را دیدن بنور دیگری
خویش را دیدن بنور ذات حق
حی و قائم چون خدا خود را شمار
ذات را بی پرده دیدن زندگی است
مصطفیٰ راضی نشد لا به ذات
امتحانی روبروی شاهی
زندگی ما را چو گل را رنگ و بو

در حضورش کس نماند استوار
ذرهئی از کف ده تابی که هست
تاب خود را بر افزودن خوشتر است
پیکر فرسوده را دیگر تراش
ورنه نار زندگی
این چنین موجود محمود است و بس
دود است و بس

باز گفتم پیش حق رفتن چنان
آمر و خالق برون از امر و خلق
گفت اگر سلطان ترا آید بدست
باش تا عریان شود این کائنات
در وجود او نه کم بینی نه بیش
مکتبۀ "لا سلطان" یاد گیر
از طریق زادن ای مرد نکو
هم برون جستن بزادن میتوان

لیکن این زادن نه از آب و گل است
آن ز مجبوری است ، این از اختیار
آن یکی با گریه ، این با خنده ایست
آن سکون و سیر اندر کائنات
آن یکی محتاج روز و شب است
زادن طفل از شکست آشکم است
هر دو زادن را دلیل آمد اذان

جان بیداری چو

لرزه با اند

گفتم این زادن نمیدانم که چیست
شیوه های زندگی غیب و حضور
گه جلوت می گدازد خویش را
جلوت او روشن از نور صفات
عقل او را سوی جلوت می کشد

داند آن مردی که او صاحب دل است
آن نخان در پرده با این آشکار
یعنی آن جوینده ، این یابنده ایست
این سراپا سیر بیرون از جهات
وان دگر روز و شب او را مرکب است
زادن مرد از شکست عالم است
آن بلب گویند و این از عین جان

زاید در بدن

درین دیر کهن“

گفت شآنی از شون زندگی است
آن یکی اندر ثبات آن در مُرور
گه خلوت جمع سازد خویش را
خلوت او مستنیر از نور ذات
عشق او را سوی خلوت می کشد

تا طلسم آب و گل را بشکند
می شود برق و سحاب او را خطیب
لیکن او را جرأت رندانه نیست
نرم نرمک صورت موری رود
میرود آهسته اندر راه دوست
من ندانم کی شود کارش تمام
دیر و زود و نزد و دور راه را
یا بگرد او طوفانی می کند
دل سرلج السیر چون ماهی بود
کور را نادیده رفتن از حجام
توتش از سختی اعصاب نیست
عشق در اندام مه چاکی نهاد
لشکر فرعون بی حربی شکست
هم درون خانه هم بیرون در

عقل هم خود را بدین عالم زند
می شود هر سنگ ره او را ادیب
پشمش از ذوق نگه بیگانه نیست
پس ز ترس راه چون کوری رود
تا خرد پیچیده تر بر رنگ و بوست
کارش از مدرج می یابد نظام
می نداند عشق سال و ماه را
عقل در کوهی شکافی میکند
کوه پیش عشق چون کاهی بود
عشق ، شبخونی زدن بر لامکان
زور عشق از باد و خاک و آب نیست
عشق با نان جوین خیبر گشاد
کله نمرود بے ضربی شکست
عشق در جان چون پشم اندر نظر

عشق هم خاکستر و هم انگر است
عشق سلطان است و برهان مبین
لا زمان و دوش فردائی ازو
چون خودی را از خدا طالب شود
آشکارا تر مقام دل ازو
ناشاقان خود را به یزدان میدهند
ناشقی از سو به بی سوئی حرام
ای مثال مرده در صندوق کور
در گلو داری نواها خوب و نغز
بر مکان و بر زمان اسوار شو
تیز تر کن این دو چشم و این دو کوش
آن کسی کو بانگ موران بشنود
آن نگاه پرده سوز از من بگیر
”آدمی دید است

کار او از دین و دانش برتر است
هر دو عالم عشق را زیر نگین
لامکان و زیر و بالای ازو
جمله عالم مرکب او راکب شود
جذب این دیر کهن باطل ازو
عقل تا ویلی به قربان میدهند
مرگ را بر خوشترین گردان حرام
می توان برخاستن بی بانگ صور
چند اندر گل بنالی مثل چغز
فارغ از پیچاک این زنار شو
هر چه می بینی نیوش از راه هوش
هم ز دوران سز دوران بشنود
کو بچشم اندر نمیگردد اسیر
باقی پوست است

دید آن باشد که دید دوست است
جمله تن را در گداز اندر بصر
در نظر رو ، در نظر رو ، در نظر“

تو ازین نه آسمان ترسی ، مترس از فراخای جهان ترسی مترس
چشم بگشا بر زمان و بر مکان این دو یک حال است از احوال جان
تا نکه از جلوه پیش افتاده است اختلاف دوش و فردا زاده است
دانه اندر گل به ظلمت خانه نی از فضای آسمان بیگانه نی
بچ میداند که در جای فراخ می توان خود را نمودن شاخ شاخ
جوهر او چیست یک ذوق نمودست

هم مقام اوست این جوهر هم اوست

ایک کوی محمل جان است تن سر جان را در نگر بر تن متن
محملی نی ، حالی از احوال اوست مملش خواندن فریب گفتگوست
چیت جان جذب و سرور و سوز و درد ذوق تسخیر سپهر گرد گرد
چیت تن با رنگ و بو خود کردن است با مقام چار سو خود کردن است

از شعور است این که کوئی نزد و دور
 چیت معراج ؟ انقلاب اندر شعور
 انقلاب اندر شعور از جذب و شوق
 وارهاند جذب و شوق از تحت و فوق
 این بدن با جان ما انباز نیست
 مشت خاکی مانع پرواز نیست

﴿ز روان که روح زمان و مکان است مسافر را بسياحت عالم علوی میبرد﴾

از کلامش جان من بیتاب شد
 در تلم هر ذره چون سیماب شد
 ناگهان دیدم میان غرب و شرق
 آسمان در یک سحاب نور غرق
 زان سحاب افروخته کی آمد فرود
 با دو طلعت این چو آتش آن چو دود
 آن چو شب تاریک و این روشن شهاب
 چشم این بیدار و چشم آن بخواب
 بال او را رنگهای سرخ و زرد
 سبز و سیمین و کبود و لاجورد
 چون خیال اندر مزاج او رمی
 از زمین تا کهبکشان او را دی
 هر زمان او را هواے دیگری
 پر گشادن در فضای دیگری
 گفت ”ز روانم جهان را ظاهر
 هم نهانم از نگه هم ظاهر
 بسته هر تدبیر با تقدیر من
 ناطق و صامت همه نخچیر من

غنچه اندر شاخ می بالد ز من مُرغک اندر آشیان نالد ز من
 دانه از پرواز من گردد نخال هر فراق از فیض من گردد وصال
 هم عتابی هم خطابی آورم تشنه سازم تا شرابی آورم
 من حیاتم من ممامت من نشوز من حساب و دوزخ و فردوس و حور
 آدم و افرشته در بند من است عالم شش روزه فرزند من است
 هر گلی کز شاخ می چینی منم اُمّ هر چیزی که می بینی منم
 در طلسم من اسیر است این جهان از دم هر لحظه پیر است این جهان
 بی مع الله هر که را در دل نشست آن جوهری طلسم من شکست
 گر تو خواهی من نباشم در میان

بی مع الله باز خوان از عین جان

در نگاه او نمیدانم چه بود از نگاهم این کهن عالم ربود
 یا نگاهم بر دگر عالم گشود یا دگرگون شد همان عالم که بود
 مردم اندر کائنات رنگ و بو زادم اندر عالم بے پای و هو
 رشته من زان کهن عالم گست یک جهان تازه نی آمد بدست

از زیان عالمی جانم تپید تا دگر عالم ز خاکم بر دمید
 تن سبک تر گشت و جان سیار تر چشم دل بیننده و بیدار تر
 پردگی با بی حجاب آمد پدید
 نعمه انجم بگوش من رسید

زمزمه انجم

عقل تو حاصل حیات، عشق تو سر کائنات پیکر خاک خوش بیا، این سوی عالم جبات
 زهره و ماه و مشتری از تو رقیب یکدگر از پی یک نگاه تو کشمش تجلیات
 در ره دوست جلوه هست تازه بتازه نوبنو صاحب شوق و آرزو دل نهد بکلیات
 صدق و صفاست زندگی نشووناست زندگی
 "تا بد از ازل بتاز ملک خداست زندگی"

شوق غزل سرای را رخصت های و هو بده باز به رند و محتسب باده سیو سیو بده
 شام و عراق و هند و پارس خوبه نبات کرده اند خوبه نبات کرده را تلخی آرزو بده
 تا به یم بلند موج معرکه کی بنا کند لذت سیل تند رو با دل آب جو بده

مرد فقیر آتش است میری و قیصری خس است

فال و فر ملوک را حرف برهنه تی بس است

دبدبۀ قلندری ، طنطنہٴ سکندری آن ہمہ جذبہٴ کلیم این ہمہ سحر و سامری

آن بہ نگاہ می کشد این بہ سپاہ می کشد آن ہمہ سلح و آشتی این ہمہ جنگ و داوری

ہر دو جہان گشاستند ہر دو دوام خواستند این بہ دلیل تاہری ، آن بہ دلیل طہری

ضرب قلندری بیار سد سکندری شکن

رسم کلیم تازہ کن رونق ساحری شکن



فلک قمر

فلک قمر

این زمین و آسمان ملک خداست
این مه و پروین همه میراث ماست
اندین ره هر چه آید در نظر با
نگاه محرمی او را نگر
چون غریبان در دیار خود مرو ای
ز خود گم اندکی بیباک شو
این و آن حکم تراهد دل زند
تو کوئی این مکن آن کن ، کند

نیست عالم جز بتان چشم و کوش
در بیابان طلب دیوانه شو
چون زمین و آسمان را طی کنی
از خدا هفت آسمان دیگر طلب
بی خود افتادن لب جوی بهشت
گر نجات ما فراغ از جستوست
ای مسافر جان
زنده تر گردد

اینکه هر فردای او میرد چو دوش
یعنی ابراهیم این بتخانه شو
این جهان و آن جهان را طی کنی
صد زمان و صد مکان دیگر طلب
بی نیاز از حرب و ضرب خوب و زشت
کور خوشتر از بهشت رنگ و بوست
بمیرد از مقام
ز پرواز مدام

هم سفر با اختران بودن خوش است
تا شدم اندر نضاها پی سپر
تیره خاکی برتر از قندیل شب
هر زمان نزدیک تر نزدیکتر
گفت ”رومی از گمانها پاک شو
ماه از ما دور و با ما آشناست

در سفر یک دم نیاودن خوش است
آنچه بالا بود ، زیر آمد نظر
سایه من بر سر من ای عجب
تا نمایان شد کهستان قمر
خوگر رسم و ره افلاک شو
این نخستین منزل اندر راه ماست

دیر و زود روزگارش دیدنی است

نارهای کوهسارش دیدنی است

آن سکوت آن کوهسار هولناک
صد جبل از خانین و یلدرم
از درونش سبزه نی سر بر نزد
امه با بے نم ، هوا با تند و تیز
عالم فرسوده نی بی رنگ و صوت
نی بنش ریشه نخل حیات

گرچه هست از دودمان آفتاب

صبح و شام او نژاد انقلاب

گفت رومی "نیز و گامی پیش نه
باطش از ظاهر او خوشتر است
هر چه پیش آید ترا ای مرد هوش
چشم اگر بیناست هر شی دیدنی است
دولت بیدار را از کف مده
در تقار او جهانی دیگر است
گیر اندر حلقه های چشم و کوش
در ترازوی نگه سنجیدنی است

هر کجا روی برد آنجا برو یک دو دم از غیر او بیگانه شو
 دست من آهسته سوی خود کشید
 تند رفت و بر سر غاری رسید
 ﴿عارف هندی که به یکی از غارهای قمر خلوت گرفته،

و اهل هند او را "جهان دوست" میگویند ﴿

من چو کوران دست بر دوش رفیق	پا نهادم اندر آن غار عمیق
ماه را از ظلمتش دل داغ داغ	اندرو خورشید محتاج چراغ
و هم و شک بر من شیخون ریختند	عقل و هوشم را بدار آویختند
راه رنتم رهنمان اندر کمین	دل تهمی از لذت صدق و یقین
تا نگه را جلوه با شد بی حجاب	صبح روشن بی طلوع آفتاب
وادی هر سنگ او زقار بند	دیو سار از سخاهای سر بلند
از سرشت آب و خاک است این مقام	یا خیالم نقش بند در منام
در هوای او چو می ذوق و سرور	سایه از تقبیل خاکش عین نور
نی زمینش را سپهر لا جورد	نی کنارش از شفقهها سرخ و زرد

نور در بند ظلام آنجا نبود دود گرد صبح و شام آنجا نبود
 زیر تختی عارف بندی نژاد دیده با از سرمه اش روشن سواد
 موی بر سر بسته و عریان بدن گرد او ماری سفیدی حلقه زن
 آدمی از آب و گل بالاتری عالم از دیر خیالش پیکری
 وقت او را گردش قیام نی کار او با چرخ نیلی فام نی
 گفت با رومی که همراه تو کیست؟
 در نگاهش آرزوی زندگیت

﴿رومی﴾

مردی اندر جستجو آواره تابی با فطرت سیاره نی
 پخته تر کارش ز خامی های او من شهید ناتمامی های او
 همیشه خود را به گردون بسته طاق فکرش از جبریل میخواهد صدق
 چون عقاب انتد به صید ماه و مهر گرم رو اندر طواف نه سپهر
 حرف با اهل زمین رندانه گفت حور و بخت را بت و بتخانه گفت
 شعله با در موج دودش دیده ام کبریا اندر سجودش دیده ام

هر زمان از شوق مینالد چونال می کشد او را فراق و هم وصال
من ندانم چیست در آب و گلش
من ندانم از مقام و منزلش

﴿جهان دوست﴾

عالم از رنگت و بی رنگی است حق
چیت عالم ، چیت آدم ، چیت حق؟

﴿رومی﴾

آدمی شمشیر حق شمشیر زن عالم این شمشیر را سنگ نسن
شرق حق را دید و عالم را ندید غرب در عالم خرید از حق رمید
چشم بر حق باز کردن بندگی است خویش را بی پرده دیدن زندگی است
بنده چون از زندگی گیرد برات هم خدا آن بنده را کوید صلوات
هر که از تقدیر خویش آگاه نیست
خاک او با سوز جان همراه نیست

﴿جهان دوست﴾

بر وجود و بر عدم پیچیده است
 کار ما افلاکیان جز دید نیست
 دوش دیدیم بر فراز تشرود
 از بگانهش ذوق دیداری چکید
 گفتمش از محرمان رازی پوش
 از جمال زهره کی بگداجتی
 گفت ”هنگام طلوع خاور است
 لعل با از سنگ ره آید برون
 رتخیزی در کنارش دیده ام
 رخت بندد از مقام آزری
 ای خوش آن قومی که جان او تپید
 عرشیان را صبح
 چون شود بیدار چشم ملتئی“
 پیر بندی اندکی دم در کشید
 باز در من دید و بے تابانه دید

گفت مرگ عقل ؟ گفتم ترک فکر
گفت تن ؟ گفتم که زاد از گرد ره
گفت آدم ؟ گفتم از اسرار اوست
گفت این علم و هنر ؟ گفتم که پوست
گفت دین نامیان ؟ گفتم شنید
گفت مرگ قلب ؟ گفتم ترک ذکر
گفت جان ؟ گفتم که رمز لاله
گفت عالم ؟ گفتم او خود روبروست
گفت حجت چیست ؟ گفتم روی دوست
گفت دین نارفان ؟ گفتم که دید
از کلام لَدّت جانش فرود
نکته های دل نشین بر من گشود

﴿نیمه تا سخن از عارف هندی﴾

﴿۱﴾

ذات حق را نیست این عالم حجاب غوطه را حایل نگرود نقش آب

﴿۲﴾

زادن اندر عالمی دیگر خوش است تا شباب دیگری آید بدست

﴿۳﴾

حق ورای مرگ و عین زندگی است بنده چون میرد نمیداند که چیست

گرچه ما مُرغان بے بال و پریم از خدا در علم مرگ افزون تریم
﴿۲﴾

وقت؟ شیرینی بہ زهر آمیختہ رحمت غامی بہ تھر آمیختہ
خالی از قھرش سینی شھر و دشت رحمت او اینکہ کوئی در گذشت
﴿۵﴾

کافری مرگت ای روشن نہاد کی سزد با مردہ نازی را جہاد
مرد مؤمن زندہ و با خود بہ جنگ بر خود افتد نہجو بر آہو پلنگ
﴿۶﴾

کافر بیدار دل پیش صنم بہ ز دینداری کہ خفت اندر حرم
﴿۷﴾

چشم کورست اینکہ بیند نا صواب ہیچگہ شب را سیند آفتاب
﴿۸﴾

صحت گل دانہ را سازد درخت آدمی از صحت گل تیرہ بخت
دانہ از گل مے پذیرد پیچ و تاب تا کند صید شعاع آفتاب

من بگل گفتم بگو ای سینه چاک چون بگیري رنگ و بو از باد و خاک؟
گفت گل ای هوشمند رفته هوش چون پیامی گیری از برق نموش؟
جان به تن ما را ز جذب این و آن جذب تو پیدا و جذب ما نهان

﴿ جلوهٔ سروش ﴾

مرد عارف گفتگو را در بهت مست خود گردید و از عالم گست
ذوق و شوق او را ز دست او ربود در وجود آمد ز نیرنگ شهود
با حضورش ذره با مانند طور بے حضور او نه نور و نی ظهور
نازنینی در طلسم آن ششی آن ششی بی کوکی را کوکی
سنبلیتان دو زلفش تا کمر تاب گیر از طلعتش کوه و کمر
غرق اندر جلوهٔ مستانه نی خوش سرود آن مست بی پیانه نی
پیش او گردنده فانوس خیال ذوفنون مثل سپهر دیر سال
اندر آن فانوس پیکر رنگ رنگ شکره بر گنجشک و بر آهو پلنگ
من به رومی گفتم ای دانای راز بر رفیق کم نظر بگشای راز

گفت "این پیکر چو سیم تابناک
 باز بیتابانه از ذوق نمود
 بهجو ما آواره و غربت نصیب
 هان او جبریلی و نامش سروش
 غنچه ما را گشود از شبنمش
 زخمه شاعر به ساز دل ازوست
 چاکها در پرده محمل ازوست
 دیده ام در
 آتشی گیر از
 نوای همیشه یزدان پاک
 در شبستان وجود امید فرود
 تو غریبی ، من غریبم ، او غریب
 می برد از هوش و می آرد بهوش
 مرده آتش ، زنده از سوز دُش
 چاکها در پرده محمل ازوست
 نغمه او عالمی
 نوای او دی"

﴿نوای سروش﴾

ترسم که تو میرانی زورق به سراب اندر
 چون سرمه رازی را از دیده فرو شستم
 بر کشت و خیلان بیج بر کوه و بیابان بیج
 با مغربیان بوم پر جستم و کم دیدم
 بی درد جهانگیری آن قرب میسر نیست
 زادی به حجاب اندر میری به حجاب اندر
 تقدیر ام دیدم پنجان بکتاب اندر
 برقی که بخود پیچید میرد به حساب اندر
 مردی که مقاماتش ناید بحساب اندر
 گلشن بگریبان کش ای بو بگلاب اندر

ای زاهد ظاهر بین گیرم که خودی فانی است لیکن تو نمی بینی طوفان به حباب اندر
 این صوت دلاویزی از زخمهٔ مطرب نیست
 مَجُورِ جنانِ حوری نالد به رباب اندر

﴿حرکت به و وادی برغمید که ملائکه او را وادی طواسین بینا مند﴾

رومی آن عشق و محبت را دلیل	تشنه کمان را کلامش سلسبیل
گفت "آن شعری که آتش اندروست	اصل او از گرمی الله هوست
آن نوا گلشن کند خاشاک را	آن نوا برهم زند افلاک را
آن نوا بر حق کواهی میدهد	با فقیران پادشاهی میدهد
خون از و اندر بدن سیار تر	قلب از روح الامین بیدار تر
ای بسا شاعر که از سحر هنر	رهزن قلب است و ابلیس نظر
شاعر بندی خدایش یار باد	جان او بی لذت گفتار باد
عشق را خنیاگری آموخته	با خلیلان آزاری آموخته
حرف او چاویده و بی سوز و درد	مُرد خوانند اصل درد او را نه مرد
زان نوای خوش که نشناسد مقام	خوشر آن حرفی که کوئی در منام

فطرت شاعر سراپا جست خالق و پروردگار آرزوست
 شاعر اندر سینه ملت چو دل ملتی بی شاعری انبار گل
 سوز و مستی نقشبند عالمی است شاعری بی سوز و مستی ماتمی است
 شعر را مقصود اگر آدم گری است
 شاعری هم وارث پیغمبری است

گفتم از پیغمبری هم باز گوی سرّ او با مرد محرم باز گوی
 گفت "اقوام و ملل آیات اوست عصر های ما ز مخلوقات اوست
 از دم او ناطق آمد سنگ و خشت ما همه مانند حاصل ، او چو کشت
 پاک سازد استخوان و ریشه را بال جبریلی دهد اندیشه را
 های و هوی اندرون کائنات از لب او نجم و نور و نازعات
 آفتابش را زوالی نیست نیست منکر او را کمالی نیست نیست
 رحمت حق صحبت احرار او قهر یزدان ضربت کزار او
 گرچه باشی عقل کل از وی مرم زانکه او بیند تن و جان را بهم
 تیز تر نه پا به را برغمید تا بینی آنچه می بایست دید

کنده بر دیواری از سنگ قمر چار طاسین نبوت را مگر
 شوق راه خویش داند بی دلیل شوق پروازی بیال جبرئیل
 شوق را راه دراز آمد دو گام این مسافر خسته گردد از مقام
 پا زدم مستانه سوی برنمید تا بلندیهای او آمد پدید
 من چه کویم از شکوه آن مقام همت کوکب در طواف او مدام
 فرشیان از نور او روشن ضمیر عرشیان از سرمه خاش بصیر
 حق مرا چشم و دل و گفتار داد جستجوی عالم اسرار داد
 پرده را بر گیرم از اسرار کُل
 با تو کویم از طواسین رسل

طاسین گوتم

﴿توبه آوردن زن رقاصه عشووه فروش﴾

﴿گوتم﴾

می دیرینه و معشوق جوان چیزی نیست پیش صاحب نظران حور جنان چیزی نیست

هر چه از محکم و پاینده شناسی گذرد کوه و صحرا و بر و بحر و کران چیزی نیست
 دانش مغربیان فلسفه مشرقیان همه بتخانه و در طوف بتان چیزی نیست
 از خود اندیش و ازین بادیه ترسان مگذر که تو هستی و وجود دو جهان چیزی نیست
 در طریقی که به نوک مژه کاویدم من
 منزل و تانله و ریگ روان چیزی نیست

بگذر از غیب که این وهم و گمان چیزی نیست در جهان بودن و رستن ز جهان چیزی هست
 آن بهشتی که خدائی بتو بخشید همه بیج تا جزای عمل تست جنان چیزی هست
 راحت جان طلبی راحت جان چیزی نیست در غم همنفسان اشک روان چیزی هست
 چشم مخمور و نگاه غلط انداز و سرود همه خوبست ولی خوشتر از آن چیزی هست
 حسن رخسار دمی هست و دمی دیگر نیست
 حسن کردار و خیالات خوشان چیزی هست

﴿رقاصه﴾

فرصت کشمش مده این دل بیقرار را یک دو شکن زیاده کن گیسوی تابدار را
 از تو درون سینه ام برق تپکنی که من با مه و مهر داده ام تلخی انتظار را

ذوق حضور در جهان رسم صنم گری نهاد عشق فریب می دهد جان اُمیدوار را
 تا به فراغ خاطری نعمه تازه کی زخم باز به مرغزار ده طایر مرغزار را
 طبع بلند داده کی بند ز پای من گشای تا به پلاس تو دهم خلعت شهریار را
 تیشه اگر بنگ زد این چه مقام گفتگوست
 عشق بدوش می کشد این همه کوهسار را

﴿طاسمین زرشتت: آزمایش کردن اهریمن زرشتت را﴾

﴿اهریمن﴾

از تو مخلوقات من نالان چونی از تو ما را فرودین مانند دی
 در جهان خوار و زبونم کرده ے نقش خود رنگین ز خونم کرده ے
 زنده حق از جلوه سینای تست
 مرگ من اندر ید بیضای تست
 تکیه بر بیثاق یزدان ابلهی است بر مُرادش راه رفتن گری است
 زهرها در بادۀ گلغام اوست اژه و کرم و صلیب انعام اوست
 جز دعاها نوح تدبیری نداشت حرف آن بیچاره تاثری نداشت

شهر را بگذار و در غاری نشین هم به خیل نوریان صحبت گزین
 از نگاهی کیمیا کن خاک را از مناجاتی بسوز افلاک را
 در گهستان چون کلیم آواره شو نیم سوز آتش نظاره شو
 لیکن از پیغمبری باید گذشت از چنین ملامت گری باید گذشت
 کس میان ناکسان ناکس شود فطرتش گر شعله باشد خس شود
 تا نبوت از ولایت کمتر است عشق را پیغمبری درد سر است
 نیز و در کاشانه وحدت نشین
 ترک جلوت کوی و در خلوت نشین

﴿زرتشت﴾

نور دریای است ظلمت ساحلش همچو من سیلی نژاد اندر دیش
 اندرونم موجهای بیقرار سیل را جز غارت ساحل چه کار
 نقش پیرنگی که او را کس ندید جز بخون اهرمن نتوان کشید
 خویشتم را وانمودن زندگی است
 ضرب خود را آزمودن زندگیت

از بلا با پخته تر گردد خودی تا خدا را پرده در گردد خودی
 مرد حق بین جز بحق خود را ندید لاله می گفت و در خون می تپید
 عشق را در خون تپیدن آموست اژه و چوب و رکن عمیدین اوست
 در ره حق هر چه پیش آید نکوست
 مرحبا نامهربانیهای دوست

جلوه حق چشم من تنها نخواست حُسن را بی انجمن دیدن خطاست
 چیست خلوت درد و سوز و آرزوست انجمن دید است و خلوت جستجو است
 عشق در خلوت کلیم الهی است چون بخلوت می خرد شاهی است
 خلوت و جلوت کمال سوز و ساز هر دو حالات و مقامات نیاز
 چیست آن بگذشتن از دیر و کنشت چیست این تنها زرفتن در بهشت
 گرچه اندر خلوت و جلوت خداست خلوت آغازست و جلوت انتهاست
 گفته نی پیغمبری درد سر است عشق چون کمال شود آدم گر است
 راه حق با کاروان رفتن خوش است
 همچو جان اندر جهان رفتن خوش است

طاسین مسیح

﴿روایای حکیم تولستوی﴾

در میان کوهسار هفت مرگ
تاب مه از دود گرد او چو قیر
رود سیما ، اندر آن وادی روان
پیش او پست و بلند راه بیخ
غرق در سیما مردی تا کمر
قسمت او ابر و باد و آب نی
برکران دیدم زنی نازک تنی
کافری آموز پیران کنشت
گفتمش تو کیستی نام تو چیست
گفت در چشمم فسون سامری است
ناگهان آن جوی سیمین بخ بست
بانگ زد ای وای بر تقدیر من

وادی بی طایر و بی شاخ و برگ
آفتاب اندر فضایش تشنه میر
خم به خم مانند جوی کبکشان
تند سیر و موج موج و بیخ
با هزاران ناله های بے اثر
تشنه و آبی بجز سیما نی
چشم او صد کاروان را رهنمی
از نگاهش زشت خوب و خوب زشت
این سراپا ناله و فریاد کیست
نامم افزنگین و کارم ساحری است
استخوان آن جوان در تن شکست
وای بر فریاد بی تأثیر من

گفت افزگین ”اگر داری نظر
پور مریم آن چراغ کائنات
آن فلاطوس آن صلیب آن روی زرد
ای بجانت لذت ایمان حرام
قیمت روح القدس نشاخی

اندگی اعمال خود را هم نمگر
نور او اندر جهات و بی جهات
زیر گردون تو چه کردی او چه کرد
ای پرستار بتان سیم خام
القدس نشاخی

تن خریدی فقد
طعمه آن نازمین جلوه مست
گفت ”ای گندم نمای جو فروش
عقل و دین از کافریمهای تو خوار
مهر تو آزار و آزار نهان
صحبتی با آب و گل ورزیده
حکمتی کو عقده اشیا گشاد
داند آن مردی که صاحب جوهر است
از دم او رفته جان آمد بتن

جان در باخی“
آن جوان را نشتر اندر دل شکست
از تو شیخ و برهن منمت فروش
عشق از سوداگریهای تو خوار
کین تو مرگ است و مرگ ناگهان
بنده را از پیش حق دزدیده نی
با تو غیر از فکر چنگیزی نداد
جرم تو از جرم من سنگین تر است
از تو جان را دخمه میگرد بدن

آنچه ما کردیم با ناسوت او ملت او کرد با لاهوت او
مرگ تو اهل جهان را زندگی است
باش تا بنی که انجام تو چیست“

طاسمین محمدؐ

﴿نوحه روح ابو جهل در حرم کعبه﴾

سینه ما از محمدؐ داغ داغ از دم او کعبه را گل شد چراغ
از بلاک قیصر و کسری سرود نوجوانان را ز دست ما ربود
ساحر و اندر کلامش ساحری است این دو حرف لاله خود کافری است
تا بساط دین آبا در نورد با خداوندان ما کرد آنچه کرد
پاش پاش از ضربتش لات و منات انتقام از وی بگیر ای کائنات
دل به غایب بست و از حاضر گست نقش حاضر را فسون او شکست
دیده بر غایب فرو بستن خطاست آنچه اندر دیده می ناید کجاست
پیش غایب سجده بردن کوری است دین نو کور است و کوری دوری است

خداى	بى	جہات	ختم	شدن	پیش
نہشده	این	صلوت	بنده	را	ذوقی
از قریش و منکر	از فضل	عرب	مذہب	او	تاطع
ملک و نسب	در نگاہ	او	یکے	بالا	و پست
با غلام خویش	بر یک	خوان	نشدت	قدر	احرار
عرب	با	کلمنتان	جش	در	ساخته
آبروے	دودمانی	ریختند	احمران	با	اسودان
خوب میدانم	کہ	سلمان	مزدکی	است	این
رستخیزی	بر	عرب	آوردہ	است	این
از دو رکعت	چشم	شان	بی	نور	گشت
گنگ	را	گفتار	سحابی	کجاست	عجمی
بر نیائی	ای	زہیر	از	خاک	کور
اندرین	صحرا	دیل	ای	تو	ما
نوائی	جبریل	بشکن	افسون	بشکن	
آنچه	دیدیم	از	محمدؐ	باز	کوی
سنگ	اسود	باز	کوی		

ای ہیل ، ای بندہ را پوش پذیر خانہ خود را ز بی کیشان بگیر
 گلہٗ شان را بہ گرگان کن سبیل تلخ کن مُرمایشان را بر نخیل
 صصری دہ با ہواے بادیہ ”انہم اعجاز نخل خاویہ“
 ای منات ای لات ازین منزل مرو گر ز منزل میروی از دل مرو
 ای ترا اندر دو چشم ما وثاق
 ”ہلتی ، ان کت ازمعت الفراق“



فلک عطارد

فلک عطارد

زیارت ارواح جمال الدین افغانی و سعید حلیم پاشا

مشت خاکی کار خود را برده پیش در تماشای تجلی های خویش
یا من افتادم بدام هست و بود یا بدام من اسیر آمد وجود
اندرین نیلی تنق چاک از من است من ز افلاک که افلاک از من است
یا ضمیرم را فلک در بر گرفت یا ضمیر من فلک را در گرفت
اندر و نشت این که بیرون است چیدت؟ آنچه می بیند نگه چون است چیدت؟

پر زخم بر آسمانی دیگری
 پیش خود پنجم جهانی دیگری
 عالمی با کوه و دشت و بحر و بر
 عالمی از امرکے بالیدہ ۛے
 دستبرد آدمی نادیدہ ۛے
 نقشہا تابستہ بر لوح وجود
 خردہ گیر فطرت آنجا کس نبود
 من بہ رومی گفتم این صحرا خوش است
 در کہستان شورش دریا خوش است
 من نیابم از حیات اینجا نشان
 از کجا می آید آواز اذان
 گفت رومی این مقام اولیاست
 آشنا این خاکدان با خاک ماست
 بوالبشر چون رخت از فردوس بست
 یک دو روزی اندرین عالم نشست
 این نضاہا سوز آہش دیدہ است
 نالہ ہای صبحگاہش دیدہ است
 ز ازان این مقام ارجمند
 پاک مردان چون فضیل و بوسعید
 پاک مردان چون فضیل و بوسعید
 ناز تا ما را نماز آید بدست
 ناز تا ما را نماز آید بدست
 یک دو دم سوز و گداز آید بدست
 یک دو دم سوز و گداز آید بدست

رفتم و دیدم دو مرد اندر قیام
 مقتدی تانار و افغانی امام
 پیر روی هر زمان اندر حضور
 طلعتش بر تافت از ذوق و سرور
 گفت "مشرق زین دو کس بهتر نزا
 ناخن شان عقده های ما گشود
 سید استاد مولانا جمال
 زنده از گفتار او سنگ و سفال
 ترک سالار آن حلیم دردمند
 فکر او مثل مقام او بلند
 با چنین مردان دو رکعت طاعت است

ورنه آن کاری که مزدش بخت است"

قرأت آن پیر مرد سخت کوش
 سوره وانجم و آن دشت خموش
 قرآتی کز وی خلیل آید به وجد
 روح پاک جبرئیل آید به وجد
 دل ازو در سینه گردد ناصبور
 شور لا اله الا الله خیزد از قبور
 اضطراب شعله بخشد دود را
 سوز و مستی میدهد داود را

آشکارا هر غیب از قرآتش

بی حجاب ام الکتاب از قرآتش

من ز جا بر خاستم بعد از نماز دست او بوسیدم از راه نیاز

گفت رومی "ذره گردون نورد در دل او یک جهان سوز و درد
چشم جز بر خویشتن نگشاده نی دل بکس نداده نی آزاده نی
تند سیر اندر فراخای وجود من ز شوشه گویم او را زنده رود"

﴿افغانی﴾

زنده رود از خاکدان ما بگوی از زمین و آسمان ما بگوی
خاکی و چون قدسیان روشن بصر از مسلمانان بده ما را خبر

﴿زنده رود﴾

در ضمیر ملت گیتی شکن دیده ام آویزش دین و وطن
روح در تن مُرده از ضعف یقین ناامید از قوت دین مبین
ترک و ایران و عرب مست فرنگ هر کسی را در گلو شست فرنگ
مشرق از سلطانی مغرب خراب اشتراک از دین و ملت بُرده تاب

﴿افغانی﴾

﴿دین و وطن﴾

لرد مغرب آن سراپا مکر و فن
او بفکر مرکز و تو در نفاق
تو اگر داری تمیز خوب و زشت
چيست دين برخاستن از روى خاک
می تلگجده آنکه گفت اللہ هو
پَر که از خاک و برنیزد ز خاک
گرچه آدم بدمید از آب و گل
حیف اگر در آب و گل غلطه مدام
گفت تن در شو بخاک رهگذر
جان تلگجده در جهات ای هوشمند
مرد خُر بیگانه از هر قید و بند
خُر ز خاک تیره آید در خروش

ز آنکه از بازان
آن کف خاکی که نامیدی وطن
با وطن اهل وطن را نسبتی است
اینکه گوئے مصر و ایران و یمن
ز آنکه از خاکش طلوع ملتتی است

اندرین نسبت اگر داری نظر نکته نی بینی ز مو باریک تر
 گرچه از شرق بر آید آفتاب با تحلیلی های شوخ و بی حجاب
 در تب و تاب است از سوز درون تا ز قید شرق و غرب آید برون
 بر دم از شرق خود جلوه مست تا همه آفاق را آرد بدست
 فطرش از مشرق و مغرب بری است
 گرچه او از روی نسبت خاوری است

﴿اشتراک و ملوکیت﴾

صاحب سرمایه از نسل خلیل یعنی آن پیغمبری بی جبرئیل
 ز آنکه حق در باطل او مضمر است قلب او مؤمن دماغش کافر است
 غریبان گم کرده اند افلاک را در شکم جویند جان پاک را
 رنگ و بو از تن بگیرد جان پاک جز به تن کاری ندارد
 دین آن پیغمبری حق ناشناس بر مساوات شکم دارد اساس
 تا اخوت را مقام اندر دل است
 بیخ او در دل نه در آب و گل است

هم ملوکیت بدن را فریبی است سینۀ بی نور او از دل تہی است
 مثل زنبوری کہ بر گل میچرد برگ را بگذارد و شہدش برد
 شاخ و برگ و رنگ و بوی گل همان بر جمالش نالہ بلبل همان
 از طلسم رنگ و بوی او گذر ترک صورت کوی و در معنی مگر
 مرگ باطن گرچہ دیدن مشکل است
 گل مخوان او را کہ در معنی گل است

ہر دو را جان ناصبور و ناشکیب ہر دو یزدان ناشناس آدم فریب
 زندگی این را خروج آن را خراج در میان این دو سنگ آدم زجاج
 این بہ علم و دین و فن آرد شکست آن برد جان را ز تن نان را ز دست
 غرق دیدیم ہر دو را در آب و گل ہر دو را تن روشن و تاریک دل
 زندگی سوختن با ساختن
 در گلی ختم دلی انداختن

سعید حلیم پاشا

﴿شرق و غرب﴾

غریبان را زیرکی ساز حیات
زیرکی از عشق گردد حق شناس
عشق چون با زیرکی همبر شود
نیز و نقش عالم دیگر بنه
شعلهٔ افرونگیان غم خورده ایست
چشم‌شان صاحب نظر دل مرده ایست
زخما خوردند از شمشیر خویش
بسمل افتادند چون نخچیر خویش
سوز و مستی را مجو از تاک شان
عصر دیگر نیست در افلاک شان
زندگی را سوز و ساز از نار تست

عالم نو آفرین کار تست
مصطفیٰ کو از تجرد می سرود
نو نگردد کعبه را رخت حیات
ترک را آهنگ نو در چنگ نیست
سینه او را دس دیگر نبود
لا جرم با عالم موجود ساخت
گفت نقش کهنه را باید زدود
گر ز افرونگ آیش لات و منات
تازه اش جز کهنهٔ افرونگ نیست
در ضمیرش عالمی دیگر نبود
مثل موم از سوز این عالم گداخت

مُکرتگی با در نهاد کائنات نیست از تقلید ، اتقویم حیات
 زنده دل خلاق اعصار و دہور جانش از تقلید گردد بی حضور
 چون مسلمانان اگر داری جگر در ضمیر خویش و در قرآن نگر
 صد جهان تازہ در آیات اوست عصر ہا پیچیدہ در آفات اوست
 یک جہانش عصر حاضر را بس است گیر اگر در سینہ دل معنی رس است
 بندۂ مومن ز آیات خداست ہر جہان اندر بر او چون قباست
 چون کہن گردد جہانے در ہرش
 می دہد قرآن جہانی دیگرش

﴿زندہ رود﴾

زورق ما خاکیان بی ناخداست کس نداند عالم قرآن کجاست

﴿افغانی﴾

عالمی در سینہ ما گم ہنوز عالمی در انتظار قم ہنوز
 عالمی بے ایجاز خون و رنگ شام او روشن تر از صبح فرنگ
 عالمی پاک از سلاطین و عبید چون دل مؤمن کراش ناپدید

عالمی رعنا کہ فیض یک نظر تخم او افکند در جان عمر
 لایزال و وارد آتش نو بہ نو برگ و بار محکمتش نو بہ نو
 باطن او از تغیر بی غمی ظاہر او انقلاب ہر دی
 اندرون تست آن عالم گمگر
 می دہم از محکمت او خبر

محکمت عالم قرآنی

﴿خلافت آدم﴾

﴿۱﴾

در دو عالم ہر کجا آثار عشق
 سر عشق از عالم ارحام نیست
 او ز سام و حام و روم و شام نیست
 در مدارش نی شمال و نی جنوب
 کوکب بی شرق و غرب و بی غروب
 حرف آئی جاہل تقدیر او
 از زمین تا آسمان تفسیر او
 مرگ و قبر و حشر و نشر احوال اوست
 نور و نار آن جہان اعمال اوست

او مداد و او کتاب و او قلم	او امام و او صلوات و او حرم
نی حدود او را نه ملکش را شعور	خرده خرده غیب او گردد حضور
اعتدال او عیار ممکنات	از وجودش اعتبار ممکنات
غرق اعصار و دهور اندر دیش	من چه گویم از یم بی ساحلش
آنچه در عالم گنجد آدم است	آنچه در آدم گنجد عالم است
نیست ره جبریل را در خلوتش	آشکارا مهر و مه از جلوتش
مقام آدم است	برتر از گردون
احترام آدم است	اصل تهذیب

عشق یک بین در تماشای دوتی است	زندگی ای زنده دل دانی که چیست
کائنات شوق را صورنگرند	مرد و زن و استه یکدیگرند
نظرت او لوح اسرار حیات	زن نگهبانده نار حیات
جوهر او خاک را آدم کند	آتش ما را بجان خود زند
از تب و تابش ثبات زندگی	در ضمیرش ممکنات زندگی
جان و تن بی سوز او صورت نبست	شعله تی کز وی شرر با در گست

ارج ما از ارجمندیهای او ما همه از نقشبندهای او
حق ترا داد است اگر تاب نظر
پاک شو قدسیّت او را نگر

ای ز دینت عصر حاضر برده تاب فاش گویم با تو اسرار حجاب
ذوق تخلیق آتشی اندر بدن از فروغ او فروغ انجمن
هر که بردارد ازین آتش نصیب سوز و ساز خویش را گردد رقیب
هر زمان بر نقش خود بند نظر تا بگیرد لوح او نقش دگر
مصطفیٰ اندر حرا خلوت گزید مدتی جز خویشتن کس را ندید
نقش ما را در دل او ریختند ملتتی از خلوتش آنگینند
می توانی منکر یزدان شدن منکر از شان نجیٰ نتوان شدن
گرچه داری جان روشن چون کلیم هست افکار تو بی خلوت عقیم
از کم آمیزی تحیل زنده تر
زنده تر جوینده تر یابنده تر

علم و هم شوق از مقامات حیات هر دو می گیرد نصیب از واردات

علم از تحقیق لذت می برد عشق از تخلیق لذت می برد
 صاحب تحقیق را جلوت عزیز صاحب تخلیق را خلوت عزیز
 چشم موسی خواست دیدار وجود این همه از لذت تحقیق بود
 لن ترانه نکتہ با دارد رقیق اندکے گم شو درین بحر عمیق
 ہر کجا بی پردہ آثار حیات چشمہ زارش در ضمیر کائنات
 در گمر ہنگامہ آفاق را زحمت جلوت مدہ خلاق را
 حفظ ہر نقش آفرین از خلوت است
 خاتم او را نگین از خلوت است

﴿حکومت اللہی﴾

﴿۲﴾

بندہ حق بی نیاز از ہر مقام نی غلام او را نہ او کس را غلام
 بندہ حق بی نیاز از ہر مقام نی غلام او را نہ او کس را غلام
 رسم و راہ و دین و آئینش ز حق زشت و خوب و تلخ و نوشینش ز حق
 عقل خود بین غافل از بہبود غیر سود خود بیند بیند سود غیر

وجی حق بیننده سود همه در نگاهش سود و بهبود همه
عادل اندر سلح و هم اندر مصاف وصل و فصلش لایراعی لایخفاف
غیر حق چون ناسی و آمر شود زور ور بر ناتوان تاهر شود
زیر گردون آمری از تاهری است
آمری از "ما سوی اللہ" کافری است

تاهر آمر که باشد پنخته کار از قوانین گرد خود بند حصار
جزه شاهین تیز چنگ و زود گیر صعوه را در کارها گیرد مشیر
تاهری را شرع و دستوری دهد بی بصیرت سُرْمه با کوری دهد
حاصل آئین و دستور ملوک
دهخدایان فربه و دهبقان چو دوک

وای بر دستور جمهور فرنگ مُرده تر شد مرده از صور فرنگ
حقه بازان چون سپهر گرد گرد از اُمم بر تخننه خود چیده نزد
شاطران این گنج ور آن رنج بر هر زمان اندر کمین یکدگر
فاش باید گفت سز دلبران ما متاع و این همه سوداگران

دیده با بی غم ز حُب سیم و زر مادران را بار دوش آمد پسر
 وای بر قوس که از بیم شمر می برد غم را ز اندام شجر
 تا نیارد زخمه از تارش سرود می کشد نازده را اندر وجود
 گرچه دارد شیوه های رنگ رنگ من بجز عبرت نگیرم از فرنگ
 ای به تقلیدش اسیر آزاد شو
 دامن قرآن بگیر آزاد شو

﴿ارض ملک خداست﴾

﴿۳﴾

سرگذشت آدم اندر شرق و غرب بهر خاکی فتنه های حرب و ضرب
 یک عروس و شوهر او با همه آن فسوگر بی همه هم با همه
 عشوه های او همه مکر و فن است نی از آن تو نه از آن من است
 در نسازد با تو این سنگ و حجر این ز اسباب حضر تو در سفر
 اختلاط خفته و بیدار چیست ثابقی را کار با سیار چیست
 حق زمین را جز متاع ما نلگفت این متاع بی بها مفت است مفت

ده خدایا نکتہ نی از من پذیر رزق و کور از وی بگیر او را مکیر
 صحبتش تا کے تو بود و او نبود تو وجود و او نمود بے وجود
 تو عقیابی طایف افلاک شو بال و پر بگشا و پاک از خاک شو
 باطن "الارض للذ" ظاہر است
 ہر کہ این ظاہر نپند کافر است

من گلویم در گذر از کاخ و کوی دولت تست این جهان رنگ و بوی
 دانه دانه کوہر از خاکش بگیر صید چون شاہین ز افلاکش بگیر
 تیشہ خود را بہ کہسارش بزن نوری از خود گیر و بر نارش بزن
 از طریق آزاری بیگانہ باش بر مُراد خود جہان نو تراش
 دل بہ رنگ و بوی و کاخ و کو مدہ دل حریم اوست جز با او مدہ
 مُردن بی برگ و بی کور و کفن گم شدن در نقرہ و فرزند و زن
 ہر کہ حرف لالہ از بر کند عالمی را گم بخولیش اندر کند
 فقر جوع و رقص و عریانی کجاست؟
 فقر سلطانی است رہبانی کجاست؟

﴿حکمت خیر کثیر است﴾

﴿۴﴾

گفت حکمت را خدا خیر کثیر هر کجا این خیر را بنی گیر
علم حرف و صوت را شهپر دهد پاکی گوهر به تا گوهر دهد
علم را بر اوج افلاک است ره تا ز چشم مهر بر کند گنه
نسیه او نسیه تفسیر کل بسینه تدبیر او تقدیر کل
دشت را گوید جانی ده ، دهد بحر را گوید سرانی ده ، دهد
چشم او بر واردات کائنات تا بیند محکمت کائنات
دل اگر بندد به حق پیغمبری است ور ز حق بیگانه گردد کافری است
علم را بی سوز دل خوانی شر است نور او تاریکی بحر و بر است
عالی از غاز او کور و کبود فرودنیش برگ ریز هست و بود
بحر و دشت و کوهسار و باغ و راغ از بم طیاره او داغ داغ
سینه افرنگ را ناری ازوست لذت شبنخون و یلغاری ازوست
سیر و اثرونی دهد ایام را می برد سرمای اقوام را

قوتش ابلیس را یاری شود نور ، نار از صحبت ناری شود
 کشتن ابلیس کاری مشکل است زانکه او گم اندر اعماق دل است
 خوشتر آن باشد مسلمانش کنی کشته شمشیر قرآنش کنی
 از جلال بی جمالی الامان از فراق بی وصالی الامان
 علم بی عشق است از طاغوتیان علم با عشق است از لاهوتیان
 بی محبت علم و حکمت مُرده کی عقل تیری بر هدف ناخورده کی
 کور را بینده از دیدار کن
 بولهب را حیدر کزار کن

﴿زنده رود﴾

محکماش وانمودی از کتاب هست آن عالم هنوز اندر حجاب
 پرده را از چهره نگشاید چرا از ضمیر ما برون ناید چرا
 پیش ما یک عالم فرسوده ایست ملت اندر خاک او آسوده ایست
 رفت سوز سینه تاتار و گُرد یا مسلمان مُرد یا قرآن بمرد

﴿سعید حلیم پاشا﴾

ز آنکه ملا مؤمن کافر گر است
از نگاه او ایم ما شبنم است
دیده ام روح الامین را در خروش
نزد او امّ الکتاب انسانه نی
آسمانش تیره از بی کوکی
ملت از تال و اتولش فرد فرد
کور مادر زاد و نور آفتاب
و تدبیر حماد
سبیل اللہ نساد

آن بخلوت رفته را از من بگوی
از نفسهای تو ملت را ثبات
حرف حق را فاش گفتن دین تست
دست خویش از آستین آور برون
با غزال از وسعت صحرا بگوی

دین حق از کافری رسوا تر است
شبنم ما در نگاه ما ایم است
از شکر فیهای آن قرآن فروش
زانسوی گردون دلش بیگانه
بی نصیب از حکمت دین نبی
کم نگاه و کور ذوق و هرزه گرد
مکتب و ملا و اسرار کتاب
دین کافر فکر
دین ملا فی

مرد حق جان جهان چار سوی
ای ز افکار تو مؤمن را حیات
حفظ قرآن عظیم آئین تست
تو کلیمی چند باشی سرنگون
سرگذشت ملت بیضا بگوی

فطرت تو مستنیر از مصطفیٰ است

باز کو آخر مقام ما کجاست

مرد حق از کس نگیرد رنگ و بو

هر زمان اندر تنش جانی دگر

رازها با مرد مؤمن باز کوی

جز حرم منزل ندارد کاروان

من نمی گویم که راهش دیگر است

کاروان دیگر نگاهش دیگر است

﴿افغانی﴾

از حدیث مصطفیٰ داری نصیب

با تو گویم معنی این حرف بکر

بهر آن مردی که صاحب جتوست

غربت دین هر زمان نوع دگر

دل به آیات مبین دیگر بند

دین حق اندر جهان آمد غریب

غربت دین نیست فقر اهل ذکر

غربت دین ندرت آیات اوست

نکته را دریاب اگر داری نظر

تا بگیری عصر نو را در کمند

کس نمی داند ز اسرار کتاب شریکان هم غربیان در بیچ و تاب
 رویان نقش نوی انداختند آب و نان بردند و دین در باختند
 حق بین حق گوی و غیر از حق بجوی
 یک دو حرف از من به آن ملت بگوی

﴿پیغام افغانی با ملت روسیه﴾

منزل و مقصود قرآن دیگر است رسم و آئین مسلمان دیگر است
 در دل او آتش سوزنده نیست مصطفیٰ در سینه او زنده نیست
 بنده مؤمن ز قرآن بر نخورد در ایام او نه می دیدم نه درد
 خود ظلم قیصر و کسری شکست خود سر تخت ملوکیت نشست
 تا نهال سلطنت قوت گرفت دین او نقش از ملوکیت گرفت
 از ملوکیت نگه گردد دگر
 عقل و هوش و رسم و ره گردد دگر

تو که طرح دیگری انداختی دل ز دستور کهن پرداختی
 بچو ما اسلامیان اندر جهان قیصریت را شکستی استخوان

عبرتی از سر گذشت ما بگیر	تا بر افروزی چراغی در ضمیر
گرد این لات و هبل دیگر نگرد	پای خود محکم گذار اندر نبرد
آنکه باشد هم بشیر و هم نذیر	ملتت می خواهد این دنیای پیر
بسته ایام تو با ایام شرق	باز می آئی سوی اقوام شرق
در ضمیر تو شب و روزی دگر	تو بجان افکنده نی سوزی دگر
سوی آن دیر کهن دیگر مبین	کهنه شد افرونگ را آئین و دین
بگذر از لا جانب لا خرام	کرده ای کار خداوندان تمام
تا ره اثبات گیری زنده نی	در گذر از لا اگر جوینده نی

ای که می خواهی نظام عالمی

جسته نی او را اساس محکمی؟

فکر را روشن کن از ام الکتاب	داستان کهنه شستی باب باب
مژده لا قیصر و کسری که داد	با سیه فامان یه بیضا که داد
خولیش را دریاب از ترک فرونگ	در گذر از جلوه های رنگ رنگ
روپوی بگذار و شیری پیشه گیر	گر ز مکر غربیان باشی خبیر

چیست روباهی تلاش ساز و برگ
 جز به قرآن نصیحتی روباهی است
 فقر قرآن اختلاط ذکر و فکر
 ذکر ذوق و شوق را دادن ادب
 خیزد از وی شعله های سینه سوز
 ای شهید شاید رعنا ی فکر
 با تو کویم از تحلی های فکر

چیست قرآن؟ خولج را پیغام مرگ
 هیچ خیر از مردک زرکش مجو،
 از ربا آخر چه می زاید فتن
 از ربا جان تیره دل چون خشت و سنگ
 رزق خود را از زمین بردن رواست
 بنده مؤمن امین، حق مالک است
 رایت حق از ملوک آمد گلگون
 دستگیر بنده بی ساز و برگ
 "لن تنالوا البر حتی تنفقوا"
 کش نداند لذت قرض حسن
 آدمی درنده بی دندان و چنگ
 این متاع بنده و ملک خداست
 غیر حق هر شی که بینی هالک است
 قریه ها از دخل شان خوار و زبون

آب و نان ماست از یک مانده
دوده آدم ^{«کفّس»} واحده

نقش قرآن تا درین عالم نشست
فناش کویم آنچه در دل مضمّن است
چون بجان در رفت جان دیگر شود
مثل حق پنهان و هم پیدا است این
اندرو تقدیر های غرب و شرق
با مسلمان گفت جان بر کف بنه
آفریدی شرع و آئینی دگر
از بزم و زیر
هم ز تقدیر
نقشهای کابن و پایا شکست
این کتابی نیست چیزی دیگر است
جان چو دیگر شد جهان دیگر شود
زنده و پاینده و گویاست این
سرعت اندیشه پیدا کن چو برق
هر چه از حاجت فزون داری بده
اندکی با نور قرآنش مگر
حیات آگه شوی
حیات آگه شوی

مخفل ما بی می و بی ساقی است
زخمه ما بی اثر افتد اگر
ذکر حق از امتان آمد غنی
ساز قرآن را نواها باقی است
آسمان دارد هزاران زخمه ور
از زمان و از مکان آمد غنی

ذکر حق از ذکر هر ذاکر جداست	احتیاج روم و شام او را کجاست
حق اگر از پیش ما برداروش	پیش قومی دیگری بگذاروش
از مسلمان دیده ام تهلید و ظن	هر زمان جانم بلرزد در بدن
ترسم از روزی که محرومش کنند	
آتش خود بر دل دیگر زنند	

﴿پیر رومی به زنده رودی گوید که شعری بیار﴾

پیر رومی آن سراپا جذب و درد	این سخن دانم که با جانش چه کرد
از درون آهی جگر دوزی کشید	اشک او رنگین تر از خون شهید
آنکه تیرش جز دل مردان نسفت	سوی انغانی نگاهی کرد و گفت
”دل بخون مثل شفق باید زدن	دست در فتراک حق باید زدن
جان ز امید است چون جوئی روان	ترک امید است مرگ جاودان“
باز در من دید و گفت ای زنده رود	با دو بیتی آتش آنکن در وجود
ناتمه ما خسته و محمل گران	تلخ تر باید نوای ساربان
امتحان پاک مردان از بلاست	تشنگان را تشنه تر کردن رواست

در گذر مثل کلیم از رود نیل سوی آتش گام زن مثل خلیل
 نعمهٔ مردی که دارد بوی دوست
 ملتی را میرد تا کوی دوست

﴿غزل زنده رود﴾

این گل و لاله تو کوئی که مقیم اند همه
 معنی تازه که جوئیم و نیایم کجاست
 حرفی از خوشستن آموز و در آن حرف بسوز
 از صفا کوشی این تکیه سدن کم کوی
 چه حرما که درون حرمی ساخته اند
 راه پیا صفت موج نسیم اند همه
 مسجد و مکتب و میخانه عقیق اند همه
 که درین خانقه بی سوز کلیم اند همه
 موی ژولیده و ناشسته گلیم اند همه
 اهل توحید یک اندیش و دو نیم اند همه
 مشکل این نیست که بزم از سر هنگامه گذشت
 مشکل این است که بی نقل و ندیم اند همه



فلک زہرہ

فلک زہرہ

در میان ما و نور آفتاب از فضای تو بتو چندین حجاب
پیش ما صد پرده را آویختند جلوه های آتشین را نیتند
تا ز کم سوزے شود دل سوز تر سازگار آید بشاخ و برگ و بر
از تب او در عروق لاله خون آب جو از رقص او سیماب گون
بچمان از خاک خیزد جان پاک سوی بی سوئی گریزد جان پاک
در ره او مرگ و حشر و نشر و مرگ جز تب و تاب ندارد ساز و برگ
در فضائی صد سپهر نیلگون غوطہ پیہم خورده باز آید برون

خود حریم خویش و ابراهیم خویش چون ذبح اللہ در تسلیم خویش
پیش او نه آسمان نه خیر است ضربت او از مقام حیدر است
این ستیز دمدم پاش کند محکم و سیار و چالاکش کند
می کند پرواز در پهنای نور تخلص گیرنده جبریل و حور
ناز "نا زاغ ابصر" گیرد نصیب

بر مقام "عبده" گردد رقیب

از مقام خود نمیدانم کجاست این قدر دانم که از یاران جداست
اندرونم جنگ بی خیل و سپه بیند آنکو همچو من دارد نگه
بیخبر مردان ز رزم کفر و دین جان من تنها چو زین العابدین
از مقام و راه کس آگاه نیست جز نوای من چراغ راه نیست
غرق دریا طفلک و برنا و پیر جان بسائل برده یک مرد فقیر
بر کشیدم پرده های این وثاق ترسم از وصل و بنالم از فراق
وصل از پایان شوق است الحذر ای خلك آه و نغان بی اثر
راهرو از جاده کم گیرد سراغ گر بجانش سازگار آید فراغ

آن دله دارم که از ذوق نظر
 رومی از احوال جان من خبیر
 عشق شاطر ، ما بدستش مهره ایم
 عالمی از آب و خاک او را قوام
 با نگاه پرده سوز و پرده در
 اندرو بینی خدایان کهن
 بعل و مردوخ و یعوق و نسر فرسر
 بر قیام خویش می آرد دلیل

هر زمان خواهد جهانی تازه تر
 گفت ”می خواهی دگر عالم بگیر!“
 پیش بنگر در سواد زهره ایم“
 چون حرم اندر غلاف مشک فام
 از درون میغ و ماغ او گذر
 می شناسم من همه را تن بتن
 رم خن و لات و منات و عسرو عسر
 از مزاج این زمان بی خلیل“



﴿مجلس خدایان اقوام قدیم﴾

آن هوای تند و آن شبگون سحاب
تقریبی اندر هوا آویخته
ساحلش ناپید و موجش گرم خیز
روی و من اندر آن دریای قیر
او سفر با دیده و من نو سفر
هر زمان گفتیم نگاهم نارساست
تا نشان کوهسار آمد پدید
کوه و صحرا صد بهار اندر کنار
نغمه های طایران هم نفس
تن ز فیض آن هوا پاینده تر
از سرگه پاره نی کردم نظر
وادی خوش بی نشیب و بی فراز
اندرین وادی خدایان کهن

برق اندر نظمتش گم کرده تاب
چاک دامان و گهر کم ریخته
گرم خیز و با هواها کم ستیز
چون خیال اندر شبستان ضمیر
در دو چشمم ناصبور آمد نظر
آن دگر عالم نمی بینم کجاست
جویبار و مرغزار آمد پدید
مشکبار آمد نسیم از کوهسار
چشمه زار و سبزه های نیم رس
جان پاک اندر بدن بیننده تر
مزم آن کوه و کمر آن دشت و در
آب خضر آرد بخاک او نیاز
آن خدای مصر و این رب الیمین

آن ز ارباب عرب این از عراق
 این ز نسل مهر و داماد قمر
 انم یکی در دست او تیغ دو رو
 وان دگر پیچیده ماری در گلو
 هر یکی ترسنده از ذکر جمیل
 هر یکی آزرده از ضرب خلیل
 گفت مردوخ آدم از یزدان گریخت
 از کیسا و حرم نالان گریخت
 تا بیفزاید به ادراک و نظر
 سوی عهد رفته باز آید گمگر
 می برد لذت ز آثار کهن
 از تخیلی های ما دارد سخن
 روزگار افسانه دیگر گشاد
 می وزد زان خاکدان باد مراد
 بعل از فرط طرب خوش میسرود
 بر خدایان رازهای ما گشود

﴿نغمهٔ بعل﴾

آدم این نیلی تثنق را بر درید
 در دل آدم بجز افکار چیست
 آنسوی گردون خدائی را ندید
 جانش از محسوس می گیرد قرار
 بچو موج این سر کشید و آن رمید
 بو که عهد رفته باز آید پدید

زنده باد افزگی مشرق شناس آنگاه ما را از لحد بیرون کشید
ای خدیای کهن وقت است وقت

در نگر آن حلقه وحدت شکست آل امیرانیم بی ذوق است
صحبتش پاشیده جامش ریز ریز آنگاه بود از باده جریل مست
مرد خُر افتاد در بند جهات با وطن پیوست و از یزدان گست
خون او سرد از شکوه دیریان لاجرم پیر حرم زنار بست
ای خدیای کهن وقت است وقت

در جهان باز آمد ایام طرب دین هزیمت خورده از ملک و نسب
از چراغ مصطفی اندیشه چیت زانکه او را پف زند صد بولهب
گرچه می آید صدای لاله آنچه از دل رفت کی ماند به لب
اهرن را زنده کرد افسون غرب روز یزدان زرد رو از نیم شب
ای خدیای کهن وقت است وقت

بند دین از گردش باید گشود بنده ما بنده آزاد بود
تا صلوات او را گران آید همی رکعتی خوانیم و آن هم بی سجود

جذبہ با از نغمہ می گردد بلند پس چه لذت در نماز بی سرود
از خداوندی که غیب او را سرود خوشتر آن دیوی که آید در شہود
ای خدایان کهن وقت است وقت

﴿فرورفتن بدریای زہرہ و دیدن ارواح فرعون و کشتن را﴾

پیر روم آن صاحب "ذکر جمیل" ضرب او را سطوت ضرب خلیل
این غزل در عالم مستی سرود هر خدای کهنہ آمد در تجود

﴿غزل﴾

"باز بر رفتہ و آئندہ نظر باید کرد
عشق بر ناتہ پیام کشد محمل خویش
پیر ما گفت جہان بر روشی محکم نیست
تو اگر ترک جہان کردہ سر او داری
گفتمش در دل من لات و منات است بسی
باز با من گفت "بر نیز ای پسر
بلہ بر نیز کہ اندیشہ دگر باید کرد
عاشقی راحلہ از شام و سحر باید کرد
از خوش و ناخوش او قطع نظر باید کرد
پس نخستین ز سر خویش گذر باید کرد
گفت این بتکہہ را زیر و زبر باید کرد
جز بدنامم میاویز ای پسر

آنکه از برف است چون انبار سیم
 آشکارا تر درویش از برون
 در مزاج او سکون لم یزل
 منکران غایب و حاضر پرست
 هر دو با مردان حق در حرب و ضرب
 وان دگر از تیغ درویشی دو نیم
 هر دو در آغوش دریا تشنه میر
 مرگ جباران ز آیات خداست
 دست در دستم بده از کس مترس
 موصل بر دم
 ضمیر او برم

یا هوا بود و چو آبے وانمود
 وادے تاریکی او تو بہ تو
 زیر دریا ماہتاب آمد فرود

آن کہستان آن جبال بی کلیم
 در پس او تلزم الماس کون
 نی بموج و نی بہ سیل او را خلل
 این مقام سر کشان زور مست
 آن یکی از شرق و آن دیگر ز غرب
 آن یکی بر گردش چوب کلیم
 هر دو فرعون این صغیر و آن کبیر
 هر کسی با تلخی مرگ آشناست
 درپے من پا بند از کس مترس
 سینہ دریا چو
 من ترا اندر

بحر بر ما سینہ خود را گشود
 قعر او یک وادی پیرنگ و بو
 پیر رومی سورہ طہ سُردود

کوههای شسته و عریان و سرد اندر آن سرگشته و حیران دو مرد
سوی رومی یک نظر نگریستند باز سوی یکدیگر نگریستند
گفت فرعون این سحر این جوی نور از کجا این صُح و این نور و ظهور

﴿رومی﴾

هر چه پنهان است ازو پیداستی اصل این نور از ید بیضاستی

﴿فرعون﴾

آه نقد عقل و دین در باختم دیدم و این نور را نشناختم
ای جهانداران سوی من بنگرید ای زیانکاران سوی من بنگرید
وای قومی از هوس گردیده کور می برد لعل و گهر از خاک کور
پیکری کور در غایب خانه ایست بر لب خاموش او انسانه ایست
از ملوکیت خبرها می دهد کور چشمان را نظرها می دهد
چیت تقدیر ملوکیت ، شتاق محکمی جستن ز تدبیر نفاق
از بد آموزی زبون تقدیر ملک باطل و آشفته تر تدبیر ملک
باز اگر ینم کلیم اللہ را خواهم از وی یک دل آگاه را

﴿رومی﴾

حاکمی بی نور جان خام است خام بی دید بیضا ملکیت حرام
حاکمی از ضعف محکومان قویست بیخیش از حرمان محرومان قویست
تاج از باج است و از تسلیم باج مرد اگر سنگ است میگردد زجاج
فوج و زندان و سلاسل رهزنی است اوست حاکم کز چنین سامان غنی است

﴿ذوالنحوظوم﴾

مقصد قوم فرنگ آمد بلند از پی لعل و گهر کوری نکلند
سرگذشت مصر و فرعون و کلیم می توان دیدن ز آثار قدیم
علم و حکمت کشف اسرار است و بس حکمت بی ججو خوار است و بس

﴿فرعون﴾

قبر ما را علم و حکمت بر گشود لیکن اندر تربت مهدی چه بود
﴿نمودارشدن درویش سودانی﴾

برق بیتابانه زشید اندر آب موجها بالید و غلطید اندر آب
بوی خوش از گلشن جنت رسید روح آن درویش مصر آمد پدید

در صدف از سوز او کوهر گذاخت
 گفت "ای کشر اگر داری نظر
 آسمان خاک ترا گوری نداد
 باز حرف اندر گوی او شکست
 گفت "ای روح عرب بیدار شو
 ای فواد ای فیصل ای ابن سعود
 زنده کن در سینه آن سوزی که رفت
 خاک بطحا خالدے دیگر بزای
 ای نخیل دشت تو بالنده تر
 ای جهان مؤمنان مشک فام
 زندگانی تا کجا بی ذوق سیر
 بر مقام خود نیائی تا به کی
 از بلا ترسی حدیث ^{مصطفیٰ} است
 "مرد را روز بلا روز صفاست"

ساربان یاران به یثرب ما به نجد
 ابر بارید از زمین با سبزه رست
 جانم از درد جدائی در نفیر
 ناز مست سبزه و من مست دوست
 آب را کردند بر صحرا سمیل
 آن دو آهو در تفای یکدگر
 یک دم آب از پشمه صحرا خورد
 ریگ دشت از خم مثال پرریان
 حلقه حلقه چون پر تیهو غمام
 آن حدی کو ناز را آرد بوجد
 ساربان یاران به یثرب ما به نجد
 آن حدی کو ناز را آرد بوجد



فلک مرتخ

فلک مرتخ

﴿ اہل مرتخ ﴾

چشم را یک لحظہ بستم اندر آب اندکی از خود گستم اندر آب
رخت مردم زی جهانی دیگری با زمان و با مکانے دیگری
آفتاب ما بہ آفتاش رسید روز و شب را نوع دیگر آفرید
تن ز رسم و راه جان بیگانہ ایست در زمان و از زمان بیگانہ ایست
جان ما سازد بہر سوزی کہ هست وقت او خرم بہر روزی کہ هست
می نگردد کہنہ از پرواز روز روزها از نور او عالم فروز
روز و شب را گردش پیہم ازوست
سیر او کن زانکہ ہر عالم ازوست

مرغزاری با رصدگاه بلند
 خلوت نه گنبد خضراست این
 گاه جستم وسعت او را کران
 پیر روم آن مرشد اهل نظر
 چون جهان ما طلسم رنگ و بوست
 ساکنانش چون فرنگان ذوقنون
 بر زمان و بر مکان تاهرتند
 بر وجودش آشنان پیچیده اند
 خاکیان را دل به بند آب و گل
 چون دلی در آب و گل منزل کند
 مستی و ذوق و سرور از حکم جان
 در جهان ما دو تا آمد وجود
 خاکیان را جان و تن مرغ و قفس
 چون کسی را میرسد روز فراق

یک دو روزی پیشتر از آن مرگ می کند پیش کسان اعلان مرگ
جانشان پرورده اندام نیست لاجرم خو کرده اندام نیست
تن بخولیش اندر کشیدن مردن است از جهان در خود رمیدن مردن است
برتر از فکر تو آمد این سخن زانکه جان تست محکوم بدن
رخت اینجا کیدو دم باید گشاد
آنجین فرصت خدا کس را نداد



﴿برآمدن انجم شناس مریخی از رصدگاه﴾

پیر مردی ریش او مانند برف
 تیز بین مانند دانا یان غرب
 دیر سال و قامتش بالا چو سرو
 آشنای رسم و راه هر طریق
 آدمی را دید و چون گل بر شکفت
 ”پیکر گل آن اسیر چند و چون
 خاک را پرواز بی طیاره داد
 نطق و ادراکش روان چون آب جو
 این همه خوابست یا افسوگری
 گفت ”بود اندر زمان مصطفی
 بر جهان چشم جهان بین را گشاد
 پر کشود اندر نضا های وجود
 آنچه دید از مشرق و مغرب نوشت
 سالها در علم و حکمت کرده صرف
 کسوتش چون پیر ترسایان غرب
 طلعتش تابنده چون ترکان مرو
 آشکار از چشم او فکر عمیق
 در زبان طوسی و خیام گفت
 از مقام تحت و فوق آمد برون
 ثابتن را جوهر سیاره داد“
 محو حیرت بودم از گفتار او
 بر لب مرسخیان حرف دری
 مردی از مرسخیان با صفا
 دل به سیر نطق آدم نهاد
 تا به صحرای حجاز آمد فرود
 نقش او رنگین تر از باغ بهشت

بوده ام من هم به ایران و فرنگ گشته ام در ملک نیل و رود گنگ
 دیده ام امریک و هم ژاپون و چین بهر تحقیق فلزات زمین
 از شب و روز زمین دارم خبر کرده ام اندر بر و بحر سفر
 پیش ما هنگامه های آدم است
 گرچه او از کار ما نا محرم است

﴿رومی﴾

من ز افلاکم رفیق من ز خاک سرخوش و نا خورده از رگهای تاک
 مرد بے پروا و نامش زنده رود مستی او از تماشای وجود
 ما که در شهر شما افتاد ایم در جهان و از جهان آزاده ایم
 در تلاش جلوه های نو بنو یک زمان ما را رفیق راه شو

﴿حکیم مریخی﴾

این نواح مرغدین برخیاست بر خیا نام ابوآلابای ماست
 فرز مرز ، آن آمر کردار زشت رفت پیش برخیا اندر بهشت
 گفت "تو اینجا چسان آسوده کی عمرها محکوم یزدان بوده کی

از مقام تو نکوتر عالمی است
 آن جهان از هر جهان بالاتر است
 نیست یزدان را از آن عالم خبر
 نی خدائی در نظام او دخیل
 نی طوائف ، نی جمودی اندرو
 برخیا گفت " ای فسون پرداز نیزه،
 تا ابوالبابا فریب او نخورد
 اندرین ملک خدا دادی گذر
 مرغدین و رسم و آئینش مگر

﴿گردش در شهر مرغدین﴾

مرغدین و آن عمارات بلند
 ساکنانش در سخن شیرین جو نوش
 فکرشان بی درد و سوز اکتساب
 هر که خواهد سیم و زر گیرد ز نور
 من چه کویم زان مقام ارجمند
 خوب روی و نرم خوی و ساده پوش
 رازدان کیبای آفتاب
 چون نمک گیریم ما از آب شور

خدمت آمد مقصد علم و هنر
 کس ز دینار و دم آگاه نیست
 بر طبیعت دیو ماثین چیره نیست
 سخت کش دهقان چراغش روشن است
 کشت و کارش بی نزاع آب جوست
 اندر آن عالم نه لشکر نی قشون
 نی قلم در مرغین گیرد فروغ
 از فن تحریر و تشبیر دروغ
 نی به بازاران ز بیکاران خروش
 نی صدای گدایان درد کوش

﴿حکیم مریخی﴾

کس در اینجا سائل و محروم نیست
 عبد و مولا حاکم و محکوم نیست

﴿زنده رود﴾

سائل و محروم تقدیر حق است
 حاکم و محکوم تقدیر حق است
 جز خدا کس خالق تقدیر نیست
 چاره تقدیر از تدبیر نیست

﴿حکیم مریخی﴾

گر ز یک تقدیر خون گردد جگر
 تو اگر تقدیر نو خواهی رواست
 ارضیان نقد خودی در باختند
 رمز باریکش بحر فی مضمهر است
 خاک شو نذر هوا سازد ترا
 شنمی؟ آفتندگی تقدیر تست
 هر زمان سازی همان لات و منات
 تا بخود ناساختن ایمان تست
 رنج بی گنج است تقدیر آتچمین
 اصل دین این است اگر ای بیخبر،
 وای آن دینی که خواب آرد ترا
 سحر و آفسون است یا دین است این
 حب آفیون است یا دین است این
 می شناسی طبع دراک از کجاست
 حوری اندر بنگه خاک از کجاست

توت فکر حکیمان از کجاست	طاقت ذکر کلیمان از کجاست
این دل و این واردات او ز کیست	این فنون و معجزات او ز کیست
گرمی گفتار داری از تو نیست	شعله کردار داری از تو نیست
همه فیض از بهار فطرت است	فطرت از پروردگار فطرت است
زندگانی چیست کان کوهر است	تو امینی صاحب او دیگر است
طبع روشن مرد حق را آبروست	خدمت خلق خدا مقصود اوست
خدمت از رسم و	ره پیغمبری است
مزد خدمت خواستن	سوداگری است

بچنان این باد و خاک و ابر و کشت	باغ و راغ و کاخ و کوی و سنگ و خشت
ایکه میگوئی متاع ما ز ماست	مرد نادان این همه ملک خداست
ارض حق را ارض خود دانی بگو	چیت شرح آیی لاتفسدوا
این آدم دل به ابلیسی خضاد	من ز ابلیسی ندیم جز نساد
کس امانت را بکار خود نبرد	انجوش آنکو ملک حق با حق سپرد
بردهئی چیزی که از آن تو نیست	داغم از کاری که شایان تو نیست

گر تو باشی صاحب شی می سزد	ور نباشی خود بگو کی می سزد
ملک بزدان را به بزدان باز ده	تا ز کار خویش بگشائی گره
زیر گردن فقر و مسکینی چراست	آنچه از مولاست میگوئی ز ماست
بندهئی کز آب و گل بیرون نجست	همیشه خود را به سنگ خود شکست
ایک منزل را نمی دانی ز ره	قیمت هر شی ز انداز نگه
تا متاع تست کوهر ، کوهر است	ورنه سنگ است از پیشیزی کمتر است
نوع دیگر بین	جهان دیگر شود
این زمین و	آسمان دیگر شود

﴿حوال دوشیزه مرتیخ که دعوی رسالت کرده﴾

در گدشتیم از هزاران کوی و کاخ	بر کنار شهر میدان فراخ
اندر آن میدان هجوم مرد و زن	در میان یک زن قدش چون نارون
چهره اش روشن ولی بی نور جان	معنی او بر بیان او گران
حرف او بی سوز و چشمش بی نمی	از سرور آرزو نامحرمی
فارغ از جوش جوانی سینه اش	کور و صورت ناپذیر آئینه اش

بیخبر از عشق و از آسین عشق
 صعوۀ رد کرده شاین عشق
 گفت با ما آن حکیم نکته دان
 "نیست این دوشیزه از مژگان
 ساده و آزاده و بی ریو و رنگ
 فرز مرز او را بدزدید از فرنگ
 پنجه در کار نبوت ساختش،
 اندرین عالم فرو انداختش
 گفت نازل گشته ام از آسمان
 دعوت من دعوت آخر زمان
 از مقام مرد و زن دارد سخن
 فاش تری گوید اسرار بدن
 نزد این آخر زمان تقدیر زیست
 در زبان ارضیان گویم که چیست"

﴿تذکیرنبیه مرتخ﴾

ای زنان ای مادران ای خواهران
 زیستن تا کی مثال دلبران
 دلبری اندر جهان مظلومی است
 دلبری محکومی و محرومی است
 در دو گیسو شانه گردانیم ما
 مرد را نخچیر خود دانیم ما
 مرد صیادی به نخچیری کند
 گرد تو گردد که زنجیری کند
 خود گدازیهای او مکر و فریب
 درد و داغ و آرزو مکر و فریب

گرچه آن کافر حرم سازد ترا بتلای درد و غم سازد ترا
 ہمہر او بودن آزار حیات وصل او زهر و فراق او نبات
 مار پتچان از خم و پتچش گریز زہربالیش را بخون خود مریز
 از امومت زرد روی مادران
 ای خلک آزادی بی شوہران

وحی یزدان پی بہ پی آید مرا لذت ایمان بیفزاید مرا
 آمد آن وقتی کہ از اعجاز فن می توان دیدن جنین اندر بدن
 حاصلی برداری از کشت حیات ہر چہ خواهی از بنین و از نبات
 گر نباشد ہر مراد ما جنین، بی محابا کشتن او عین دین
 در پس این عصر اعصار دگر آشکارا گردد اسرار دگر
 پرورش گیرد جنین نوع دگر بی شب ارحام دریابد سحر
 تا بمیرد آن سراپا اہرمن بچو حیوانات یام کہن
 لالہ ہا بے داغ و با دامن پاک بی نیاز از شہنمی خیزد ز خاک
 خود بخود بیرون نند اسرار زیست نغمہ بی مضراب بخشد تار زیست

آنچه از نیسان فرو ریزد مکیر ای صدف در زیر دریا تفتن میر
خیز و با فطرت بیا اندر ستیز تا ز پیکار تو خُر گردد کثیر
رستن از ربط دو تن توحید زن
حافظ خود باش و بر مردان متن

﴿رومی﴾

مذهب عصر نو آئینی مگر حاصل تهذیب لادینی مگر
زندگی را شرع و آئین است عشق اصل تهذیب است دین ، دین است عشق
ظاهر او سوزناک و آتشین باطن او نور رب العالمین
از تب و تاب درونش علم و فن از جنون ذوقش علم و فن
دین مگر درد پنجه بی آداب عشق
دین بگیر از صحبت ارباب عشق



فلک مشتری

فلک مشتری

﴿ ارواح جلیله حلّاج و غالب و قرّة العین طاہره کہ بہ نشیمن بہشتی نگر ویدند و

بگردش جاودان گراسیدند ﴾

من فدای این دل دیوانه نی هر زمان بخشد دگر ویرانه نی
چون بگیرم منزلی گوید که نیز مرد خود رس بحر را داند تفسیر

زبانہ آیات خدا لا انتہاست
کار حکمت دیدن و فرسودن است
آن بسجده در ترازوی ہنر
آن بدست آورد آب و خاک را
ای مسافر جادہ را پایان کجاست
کار عرفان دیدن و افزودن است
این بسجده در ترازوی نظر
این بدست آورد جان پاک را
آن نگہ را بر تجلی می زند
این تجلی را بخود گم می کند

در تلاش جلوہ ہای پے بہ پی
این ہمہ از فیض مردی پاک زاد
کاروان این دو بینای وجود
آن جہان آن خاکدانی ناتمام
خالی از می شیشہ ناکش ہنوز
نیم شب از تاب ماہان نیم روز
من چو سوی آسمان کردم نظر
بہبت نظارہ از ہوشم ربود
طی کنم افلاک و می نالم چو نی
آنکہ سوز او بجان من فقاد
بر کنار مشتری آمد فرود
در طواف او قمر ہا تیز گام
آرزو نارستہ از خاکش ہنوز
نی برودت در ہوای او نہ سوز
کوکبش دیدم بخود نزدیک تر
شد دگرگون نزد و دور و دیر و زود

پیش خود دیدم سه روح پاکباز
 در برشان حله های لاله کون
 در تب و تابی ز هنگام است
 گفت رومی "این قدر از خود مرو
 شوق بی پروا ندیدی ، مگر
 غالب و حلاج و خاتون عجم
 این نوای روح
 گرمی او از درون کائنات"

﴿نوای حلاج﴾

ز خاک خویش طلب آتشی که پیدا نیست
 نظر بخویش چنان بسته ام که جلوه دوست
 به ملک جم ندیم مصرع نظیری را
 اگرچه عقل فسون پیشه لشکری انگیزت
 تو ره شناس نی و مقام بیخبری
 تخیلی دگر در خور تقاضا نیست
 جهان گرفت و مرا فرصت تماشا نیست
 "کسی که کشته نهد از قبیلۀ ما نیست"
 تو دل گرفته نباش که عشق تنها نیست
 چه نغمه ایست که در بر لب سلیمی نیست

ز قید و صید نهنگان حکایتی آور مگو که زورق ما روشناس دریا نیست
 مرید همت آن رهروم که پاکذاشت به جاده نی که در و کوه و دشت و دریا نیست
 شریک حلقهٔ زندان باده پیا باش
 حذر ز بیعت پیری که مرد غوغا نیست

﴿نوای غالب﴾

”بیا که تاعدهٔ آسمان بگردانیم قضا بگردش رطل گران بگردانیم
 اگر ز شخه بود گیر و دار نندیشیم وگر ز شاه رسد ارمغان بگردانیم
 اگر کلیم شود همزبان سخن نکلیم وگر خلیل شود میهمان بگردانیم
 بجگ باج ستانان شاخساری را تهی سبد ز در گلستان بگردانیم
 به سلح بال نشانان صبگای را ز شاخسار سوی آشیان بگردانیم
 ز حیدریم من و تو ز ما عجب نبود گر آفتاب سوی خاوران بگردانیم“



﴿نوای طاهره﴾

گر بتو انتم نظر چهره به چهره ، روبرو شرح دهم غم ترا نکتة به نکتة ، موبمبو
 از پی دیدن رخت همچو صبا فتاده ام خانه بخانه در بدر ، کوچه بکوچه کوبکوبو
 میرود از فراق تو خون دل از دو دیده ام دجله به دجله یم به یم ، چشمه به چشمه جوبجوبو
 مهر ترا دل حزین بانته بر تماش جان رشته به رشته نخ به نخ ، تار به تار پو به پو
 در دل خویش طاهره ، گشت و ندید جز ترا

صفحه به صفحه لا به لا پرده به پرده تو بتو“

سوز و ساز عاشقان دردمند شورهای تازه در جانم نکند
 مشکلات کهنه سر بیرون زدند باز بر اندیشه ام شبنون زدند
 تلزم فکرم سراپا اضطراب ساحلش از زور طوفانی خراب
 گفت رومی ”وقت را از کف ده ایکه میخوای گشود هر گره

چند در افکار خود باشی اسیر

این قیامت را برون ریز از ضمیر“

﴿زنده رود مشکلات خود را پیش ارواح بزرگ میگوید﴾

از مقام مؤمنان دوری چرا یعنی از فردوس مجبوری چرا

﴿حلاج﴾

مرد آزادی که داند خوب و زشت	می تلخجذ روح او اندر بهشت
بخت ملا ، می و حور و غلام	بخت آزادگان سیر دوام
بخت ملا خور و خواب و سرود	بخت عاشق تماشای وجود
حشر ملا شق قبر و بانگ صور	عشق شور انگیز خود صبح نشور
علم بر بیم و رجا دارد اساس	عاشقان را نی امید و نی هراس
علم ترسان از جلال کائنات	عشق غرق اندر جمال کائنات
علم را بر رفته و حاضر نظر	عشق گوید آنچه می آید نگر
علم پیمان بسته با آئین جبر،	چاره او چیست غیر از جبر و صبر
عشق آزاد و غیور و ناصبور	در تماشای وجود آمد جسور
عشق ما از شکوه با بیگانه ایست	گرچه او را گریه مستانه ایست
این دل مجبور ما مجبور نیست	ناوک ما از نگاه حور نیست
آتش ما را بیفزاید فراق	جان ما را سازگار آید فراق

بی خلشها زیستن ، نا زیستن باید آتش در ته پا زیستن
 زیستن این گونه تقدیر خودی است از همین تقدیر تغییر خودی است
 ذره کی از شوق بجد رشک مهر گنجد اندر سینه او نه سپهر
 شوق چون بر عالمی شیخون زند
 آنیان را جاودانی می کند

﴿زنده رود﴾

گذرش تقدیر مرگ و زندگیت کس نداند گذرش تقدیر چیست

﴿حلاج﴾

هر که از تقدیر دارد ساز و برگ لرزد از نیروی او ابلیس و مرگ
 جبر دین مرد صاحب همت است جبر مردان از کمال قوت است
 پخته مردی پخته تر گردد ز جبر، جبر مرد خام را آغوش قبر
 جبر خالد عالمی برهم زند جبر ما بیخ و بن ما بر کند
 کار مردان است تسلیم و رضا بر ضعیفان راست ناید این قبا
 تو که دانی از مقام پیر روم می ندانی از کلام پیر روم

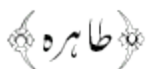
"بود گبری در زمان با یزید
 خوشتر آن باشد که ایمان آورے
 گفت این ایمان اگر هست ای مرید
 من ندارم طاقت آن ، تاب آن
 کار ما غیر از امید و بیم نیست
 ایکه کوئی بودنی این بود ، شد
 معنی تقدیر کم فهمیده کی
 مرد مؤمن با خدا دارد نیاز
 عزم او خلاق تقدیر حق است
 روز بیجا تیر او تیر حق است

﴿زنده رود﴾

کم نگهبان فتنه با میکنند بنده حق را به دار آویختند
 آشکارا بر تو پنهان وجود باز کو آخر گناه تو چه بود؟

﴿حلاج﴾

بود اندر سینۀ من بانگِ صور
 ملتئی دیدم که دارد قصدِ کور
 مومنان با خوی و بوی کافران
 لاله کویان و از خود منکران
 "امر حق" گفتند نقشِ باطل است
 او وابستۀ آب و گل است
 من بخود افروختم نار حیات
 مرده را گفتم ز اسرار حیات
 از خودی طرحِ جهانی ریختند
 دلبری با تاهری آمیختند
 هر کجا پیدا و نا پیدا خودی
 بر نمی تابد نگاه ما خودی
 نار با پوشیده اندر نور اوست
 جلوه های کائنات از طور اوست
 هر زمان هر دل درین دیر کهن
 از خودی در پرده میگوید سخن
 هر که از نارش نصیب خود نبرد
 در جهان از خوشستن بیگانه مُرد
 بند و هم ایران ز نورش محرم است
 آنکه نارش هم شناسد آن کم است
 من ز نور و نار او دادم خبر
 بندهٔ محرم گناه من گمگر
 آنچه من کردم تو هم کردی بترس
 محشری بر مُرده آوردی بترس



از گناه بنده صاحب جنون کائنات تازه نی آید برون
شوق بیحد پرده با را بر درد کهنگی را از تماشا می برد
آخر از دار و رن گیرد نصیب بر نگردد زنده از کوی حبیب
جلوه او بنگر اندر شهر و دشت تا پنداری که از عالم گذشت
در ضمیر عصر خود پوشیده است
اندرین خلوت چنان گنجیده است

﴿زنده رود﴾

ای ترا دادند درد جستجوی معنی یک شعر خود با من بگوی
"قمری ، کف خاکستر و بلبل قفس رنگ
ای ناله نشان جگر سوخته نی چیست"

﴿غالب﴾

ناله نی کو خیزد از سوز جگر هر کجا تأثیر او دیدم دگر
قمری از تأثیر او وا سوخته بلبل از وی رنگها اندوخته
اندرو مرگی به آغوش حیات یک نفس اینجا حیات آنجا ملمات

آنجنان رنگی که ارژگی ازوست
آنچنان رنگی که پیرگی ازوست
تو ندانی این مقام رنگ و بوست
قسمت هر دل بقدر های و هوست
یا به رنگ آ ، یا به پیرگی گذر
تا نشانی گیری از سوز جگر

﴿زنده رود﴾

صد جهان پیدا درین نیلی فضاست
هر جهان را اولیا و انبیاست

﴿غالب﴾

نیک بنگر اندرین بود و نبود
پی به پی آید جهانها در وجود
”هر کجا هنگامه عالم بود
رحمیه“ للعالمینی هم بود

﴿زنده رود﴾

فاش تر کو زانکه نهمم
تارسات

﴿غالب﴾

این سخن را فاش تر
گفتن خطاست

﴿زنده رود﴾

گفتگوی اهل دل بی‌حاصل است

﴿غالب﴾

نکته را بر لب رسیدن مشکل است

﴿زنده رود﴾

تو سراپا آتش از سوز طلب بر سخن غالب نیایی ای عجب

﴿غالب﴾

خلق و تقدیر و هدایت ابتداست "رحمة" للعالمین انبیاست

﴿زنده رود﴾

من ندیدم چهره معنی هنوز آتشی دارم اگر ما را بسوز

﴿غالب﴾

ای چو من بیننده اسرار شعر این سخن افزوتر است از تار شعر

شاعران بزم سخن آراستند این کلیمان بی بی بیستند

آنچه تو از من بخوای کافری است کافری کو ماورای شاعری است

﴿حلاج﴾

هر کجا بینی جهان رنگ و بو آن که از خاکش بروید آرزو
یا ز نور مصطفیٰ او را بهاست یا هنوز اندر تلاش مصطفیٰ است

﴿زنده رود﴾

از تو پرسم گرچه پرسیدن خطاست سر آن جوهر که نامش مصطفیٰ است
آدمی یا جوهری اندر وجود آنکه آید گاهگانی در وجود

﴿حلّال﴾

پیش او گیتی جبین فرسوده است خویش را خود عبده فرموده است
عبده از نهم تو بالاتر است ز آنکه او هم آدم و هم جوهر است
جوهر او نی عرب نی اعجم است آدم است و هم ز آدم اقدم است
عبده صورتگر تقدیر با اندرو ویرانه با تعمیر با
عبده هم جانفزا هم جان ستان عبده هم شیشه هم سنگ گران
عبده دیگر عبده چیزی دگر ما سراپا انتظار او منتظر
عبده دهر است و دهر از عبده است ما همه رنگیم و او بی رنگ و بوست
عبده با ابتدا بی انتها است عبده را صبح و شام ما کجاست

کس ز سرّ عبده آگاه نیست عبده جز سرّ لّا اللّٰه نیست
 لاله تغ و دم او عبده فاش تر خواهی بگو هو عبده
 عبده چند و چگون کائنات عبده راز درون کائنات
 مدّنا پیدا نگردد زین دو بیت تا نبینی از مقام "ما رمیت"
 بگذر از گفت و شنود ای زنده رود غرق شو اندر وجود ای زنده رود

﴿زنده رود﴾

کم شناسم عشق را این کار چیست ذوق دیدار است پس دیدار چیست

﴿حلاج﴾

معنی دیدار آن آخر زمان حکم او بر خویشتن کردن روان
 در جهان زی چون رسولّ انس و جان تا چو او باشی قبول انس و جان
 باز خود را بین همین دیدار اوست ستّ او سرّی از اسرار اوست

﴿زنده رود﴾

چیت دیدار خدای نه سپهر بی حکمش نگردد ماه و مهر

﴿حَدِّاج﴾

نقش حق اول بجان انداختن باز او را در جهان انداختن
جان تا در جهان گردد تمام می شود دیدار حق دیدار عام
ای خنک مردی که از یک هوی او نه فلک دارد طواف کوی او
وای درویشی که هوائی آفرید باز لب بر بست و دم در خود کشید
حکم حق را در جهان جاری نکرد نانی از جو خورد و کزازه نکرد
خانقاهای جست و از خنجر رمید راهبی ورزید و سلطانی ندید
نقش حق داری جهان نخبیر تست هم عنان تقدیر با تدبیر تست
عصر حاضر با تو می جوید ستیز
نقش حق بر لوح این کافر بریز

﴿زنده رود﴾

نقش حق را در جهان انداختند من نمی دانم چسان انداختند

﴿حَدِّاج﴾

یا بزور دلبری انداختند یا بزور قهاری انداختند

زانکه حق در لبری پیدا تر است دلبری از قاهری اولی تر است
﴿زنده رود﴾

باز گو ای صاحب اسرار شرق در میان زاهد و عاشق چه فرق
﴿حلّاج﴾

زاهد اندر عالم دنیا غریب عاشق اندر عالم عقبی غریب
﴿زنده رود﴾

معرفت را انتها نابودن است زندگی اندر فنا آسودن است
﴿حلّاج﴾

سکر یاران از تهی پیمانگی است نیستی از معرفت بیگانگی است
ای که جوئی در فنا مقصود را در نمی یابد عدم موجود را
﴿زنده رود﴾

آنکه خود را بهتر از آدم شمرد در خم و جامش نه می باقی نه درد
مشت خاک ما بگردون آشناست آتش آن بی سر و سلمان کجاست
﴿حلّاج﴾

کم گبو زان خوابه اهل فراق تشنه کام و از ازل خونین لیاق
 ما جهول ، او عارف بود و نبود کفر او این راز را بر ما گشود
 از فسادن لذت برخاستن عیش افزودن ز درد کاستن
 ناشسته در نار او وا سوختن سوختن بے نار او نا سوختن
 زانکه او در عشق و خدمت اقدم است آدم از اسرار او نامحرم است
 چاک کن پیرا بن تقلید را
 تا بیاموزی ازو توحید را

زنده رود

ای ترا اقلیم جان زیر سنگین یک نفس با ما دگر صحبت گزین
 حلاج

با مقامی در نمی سازیم و بس ما سراپا ذوق پروازیم و بس
 هر زمان دیدن تپیدن کار ماست بی پر و بالے پریدن کار ماست
 نمودار شدن خوابه اهل فراق ابلیس

صحبت روشندان یک دم ، دو دم آن دو دم سرمایه بود و عدم

عشق را شوریدہ تر کرد و گذشت
چشم بر برہستم کہ با خود دارش
عقل را صاحب نظر کرد و گذشت
از مقام دیدہ در دل آرمش
ناگہان دیدم جہان تاریک شد
از درونش پیر مردی بر جہید
اندر آن شب شعلہ کی آمد پدید
غرق اندر دود پیمان پیکرش
یک قبای سرمہ کی اندر برش
گفت روی خوابیہ اہل فراق

آن سراپا سوز و آن خونین لیاق
کہنہ کم خندہ اندک سخن
آن سراپا سوز و آن خونین لیاق
چشم او بینندہ جان در بدن
رند و ملا و حکیم و خرق پوش
در عمل چون زاہدان سخت کوش
نظرش بیگانہ ذوق وصال
زہد او ترک جمال لایزال
تا گستن از جمال آسان نبود
کار پیش افکند از ترک جمود
اندکے در واردات او گمر
مشکات او ثبات او گمر
غرق اندر رزم خیر و شر ہنوز
صد پیہر دیدہ و کافر ہنوز

جانم اندر تن ز سوز او تپید
گفت و چشم نیم وا بر من گشود
آنچنان بر کار با پیچیده ام
نی مرا افروختهئی نی چاکری
نی حدیث و نی کتاب آورده ام
رشته دین چون فقیهان کس زشت
کیش ما را آنچهین تاسیس نیست
در گذشتم از وجود ای بیخبر
از وجود حق مرا منکر مکبر
گر بگویم نیست این از الهی است
من "علی" در پرده "لا" گفته ام
تا نصیب از درد آدم داشتم
شعله با از کشتزار من ارمن دمید
زشتی خود را نمودم آشکار

بر لبش آهی غم آلودی رسید
"در عمل جز ما که بر خوردار بود
فرصت آدینه را کم دیده ام
وحی من بی منت پیغمبری
جان شیرین از فقیهان برده ام
کعبه را کردند آخر خشت خشت
فرق اندر مذهب ابلیس نیست
ساز کردم ارغنون خیر و شر
دیده بر باطن گشا ظاهر مکبر
زانکه بعد از دید نتوان گفت نیست
گفته من خوشتر از نا گفته ام
قبر یار از بهر او نگذاشتم
او ز مجبوری به مختاری رسید
با تو دادم ذوق ترک و اختیار

تو نجاتی ده مرا از نار من
 ایکہ اندر بند من افتادہ نی
 در جہان با ہمت مردانہ زی
 بی نیاز از نیش و نوش من گذر
 در جہان صیاد با ننجیر ہاست
 صاحب پرواز را افتاد نیست

صید اگر زیرک
 گفتمش ”بگذر ز آئین فراق
 گفت ”ساز زندگی ، سوز فراق
 بر لبم از وصل می ناید سخن
 حرف وصل او را ز خود بیگانہ کرد
 اندکی غلطید اندر دود خویش
 نالہ نی زان دود پیچان شد بلند
 ای خنک جانی کہ گردد درد مند

نالہ ایللیس

ای خداوند صواب و ناصواب
ہیچکے از حکم من سر بر نفاقت
خاش از ذوق ابا بیگانہ کی
صید خود صیاد را کوید گیر
از چنین صیدی مرا آزاد کن
پست ازو آن ہمت والای من
فطرت او خام و عزم او ضعیف
بندہ صاحب نظر باید مرا
لعبت آب و گل از من باز گیر
ابن آدم چیست ، یکشت خس است
اندین عالم اگر جز خس نبود
شیشہ را بگداختن کاری بود
آچنان تنگ از فتوحات آدم

من شدم از صحبت آدم خراب
چشم از خود بست و خود را در نیافت
از شرار کبریا بیگانہ کی
الامان از بندہ فرمان پذیر
طاعت دیروزہ من یاد کن
وای من ، ای وای من ، ای وای من
تاب یک ضربم نیارد این حریف
یک حریف پختہ تر باید مرا
می نیاید کودکی از مرد پیر
مشت خس را یک شرار از من بس است
این قدر آتش مرا دادن چه سود
سنگ را بگداختن کاری بود
پیش تو بہر مکافات آدم

منکر خود از تو می خواهم بده سوی آن مرد خدا را هم بده
بنده بے باید که بیچند گردم لرزه اندازد نگاهش در تنم
آن که گوید "از حضور من برو" آنگاه پیش او نیزم با دو جو
ای خدا یک زنده مرد حق پرست
لذتی شاید که یابم در شکست



فلک زُحل

فلک زحل

﴿ ارواح رذیلہ کہ با ملک وملت غدا ری کرده و دوزخ ایشانرا قبول نکرده ﴾

پیر رومی آن امام راستان آشنای هر مقام راستان
گفت ای گردون نورد سخت کوش دیده نی آن عالم زفار پوش
آنچه بر گرد کمر پیچیده است از دم ستاره نی دزدیده است
از گران سیری خرام او سکون هر نکو از حکم او زشت و زبون
پیکر او گرچه از آب و گل است بر زمینش پا نهادن مشکل است

صد ہزار افرشتہ تندر بدست
 دُڑہ پیغم می زند سیارہ را
 عالمی مطرود و مردود سپہر
 منزل ارواح بے یوم انشور
 اندرون او دو طاغوت کہن
 جعفر از بنگال و صادق از دکن
 تا قبول و ناامید و نامراد
 ملتئی کو بند ہر ملت گشاد
 می ندانے خطہ ہندوستان
 خطہ ای ہر جلوہ اش گیتی فروز
 در گلش تخم غلامی را کہ کشت
 در میان خاک و خون غلطد ہنوز
 این ہمہ کردار آن ارواح زشت
 در نضای نیلگون یکدم بایست
 تا مکافات عمل بینی کہ چیست

﴿قلزم خونین﴾

آنچه دیدم می نگنجد در بیان
 من چه دیدم تلزمی دیدم ز خون
 در هوا ماران چو در تلزم زنبگ
 موجها دژنده مانند پنگ
 بحر ساحل را امان یک دم نداد
 موج خون با موج خون اندر ستیز
 اندر آن زورق دو مرد زرد روی
 زرد رو عریان بدن آشفته موی

﴿ آشکارا می شود روح هندوستان ﴾

آسمان شق گشت و حوری پاک زاد
 در جیش نار و نور لایزال
 حله تی در بر سبکتر از سحاب
 با چنین خوبی نصیص طوق و بند
 گفت رومی "روح هند است این گمر"
 پرده را از چهره خود بر گشاد
 در دو چشم او سرور لایزال
 نار و پودش از رگ برگ گلاب
 بر لب او ناله های درد مند
 از نغاش سوزها اندر گمر

﴿روح هندوستان ناله و فریادی کند﴾

شع جان انرد در فانوس بند بندیان بیگانه از ناموس بند
 مردک نامحرم از اسرار خویش زخمه خود کم زند بر تار خویش
 بر زمان رفته می بندد نظر از تش انرده میسوزد جگر
 بند با بر دست و پای من ازوست ناله های نارسای من ازوست
 خویشتن را از خودی پرداخته از رسوم کهنه زندان ساخته
 آدمیت از وجودش دردمند

عصر نو از پاک و ناپاکش نزنند
 بگذر از فقری که عریانی دهد ای خنک فقری که سلطانی دهد
 الحذر از جبر و هم از خوی صبر صابر و مجبور را زهر است جبر
 این به صبر عیبی خوگر شود آن به جبر عیبی خوگر شود
 هر دو را ذوق ستم گردد فزون
 ورد من "یالیت" قومی "یعلمون"

کی شب هندوستان آید بروز مُرد جعفر ، زنده روح او هنوز

تا ز قید یک بدن و امی ربد
 گاه او را با کدسا ساز باز
 دین او آئین او سوداگری است
 تا جهان رنگ و بو گردد دگر
 پیش ازین چیزی دگر معبود او
 ظاهر او از غم دین دردمند
 جعفر اندر هر بدن ملت کش است
 خند خندان است و با کس یار نیست
 از نقاش وحدت قومی دو نیم
 ملتی را هر کجا غارتگری است
 آشیان اندر تن دیگر نهد
 گاه پیش دیریان اندر نیاز
 عستری اندر لباس حیدری است
 رسم او آئین او گردد دگر
 در زمان ما وطن معبود او
 باطش چون دیریان زتار بند
 این مسلمانی کهن ملت کش است
 مار اگر خندان شود جز مار نیست
 ملت او از وجود او نیم
 اصل او از صادقی یا جعفری است

الامان از روح جعفر الامان

الامان از جعفران این زمان

فریاد یکی از زورق نشینان قلمزم خونین

”نی عدم ما را پذیرد نے وجود وای از بی مہری بود و نبود

تا گدشتیم از جهان شرق و غرب بر در دوزخ شدیم از درد و کرب
یک شرر بر صادق و جعفر نزد بر سر ما مشت خاکستر نزد
گفت دوزخ را خس و خاشاک به

شعله من زین دو کافر پاک به

آنسوی نه آسمان رتیم ما پیش مرگ ناگهان رتیم ما
گفت "جان سزای ز اسرار من است حفظ جان و بدم تن کار من است
جان زشتی گرچه نرزد با دو جو ای که از من هدم جان خواهی برو
آنجین کاری نمی آید ز مرگ

جان غداری نیاساید ز مرگ"

ای هوای تند ای دریای خون ای زمین ای آسمان نیلگون
ای نجوم ای ماهتاب ای آفتاب ای قلم ای لوح محفوظ ای کتاب
ای بیان ابیض ای گردان غرب ای جهانی ، در بغل بی حرب و ضرب

این جهان بی ابتدا بی انتهاست

بنده غداری را مولا کجاست"

ناگهان آمد صدای هولناک
 ربط اقلیم بدن از هم گسیخت
 سینه صحرا و دریا چاک چاک
 دمبدم کوه پاره بر کوه پاره ریخت
 انهدام عالمی بی بانگ صور
 کوهها مثل سحاب اندر مُرور
 آشیان جستند اندر بحر خون
 برق و تندر از تب و تاب درون
 موجها پر شور و از خود رفته تر
 غرق خون گردید آن کوه و کمر
 آنچه بر پیدا و ناپیدا گذشت
 خیل انجم دید و بی پروا گذشت



آن سوی افلاک

آن سوی افلاک

﴿مقام حکیم آلمانی نیچہ﴾

ہر کجا استیزہ ی بود و نبود کس نداند سرّ این چرخ کبود
ہر کجا مرگ آورد پیغام زیست انجوش آنمردی کہ داند مرگ چیست
ہر کجا مانند باد ارزان حیات بی ثبات و با تمنای ثبات
چشم من صد عالم شش روزه دید تا حد این کائنات آمد پدید

ہر جہان را ماہ و پروینی دگر زندگی را رسم و آئینی دگر
 وقت ہر عالم روان مانند زو دیر یاز ایجا و آنجا تند رو
 سال ما ایجا مہی آنجا دی بیش این عالم بہ آن عالم کمی
 عقل ما اندر جہانی ذوقنون
 در جہان دیگری خوار و زبون

بر شعور این جہان چون و چند بود مردی با صدای دردمند
 دیدہ او از عقابان تیز تر طلعت او شاہد سوز جگر
 دمبدم سوز درون او فرود بر لبش ہیتی کہ صد بارش سرود

”نہ جبریلی نہ فردوسی نہ حوری نی خداوندے

کف خاکی کہ میسوزد ز جان آرزومندے“

من بہ رومی گفتم این دیوانہ کیست گفت ”این فرزانه المانوی ست
 در میان این دو عالم جای اوست نعمتہ دیرینہ اندر نای اوست
 باز این حلاج بی دار و رسن نوع دیگر گفتمہ آن حرف کہن
 حرف او بی باک و افکارش عظیم غریبان از تیغ گفتارش دو نیم

بمشمین بر جذبہ او پے نبرد
ماقان از عشق و مستی بی نصیب
با پزشکان چیست غیر از ریو و رنگ
ابن سینا بر بیاضی دل نهد
بود حکاجی بہ
شہر خود غریب
بندہ مجذوب را مجنون شمرد
نہض او دادند در دست طبیب
وای مجذوبی کہ زاد اندر فرنگ
رگ زند یا حب خواب آور دہد
جان ز ملا برد و کشت او را طبیب

مرد رہ دانی نبود اندر فرنگ
راہرو را کس نشان از رہ نداد
نقد بود و کس عیار او را نکرد
ماشتی در آہ خود گم گشتہ نی
مستی او ہر زجاجی را شکست
خواست تا بیند بہ چشم ظاہری
خواست تا از آب و گل آید برون
آنچہ او جوید مقام کبریاست
پس فزون شد نغمہ اش از تار چنگ
صد خلل در واردات او فقاد
کاردانے مرد کار او را نکرد
ساگی در راہ خود گم گشتہ نی
از خدا ببریہ و ہم از خود گست
اختلاط تھامری با طہری
خوشہ نی کز کشت دل آید برون
این مقام از عقل و حکمت ماوراست

زندگی شرح اشارات خودی است لا و لا از مقامات خودی است
او به لا در ماند و تا لا نرفت از مقام عبده بیگانه رفت
با تبکی همکنار و بی خبر دور تر چون میوه از بیخ شجر
چشم او جز رویت آدم نخواست نعره بیابانه زد "آدم کجاست"
ورنه او از خاکیان بیزار بود مثل موسی طالب دیدار بود
کاش بودی در زمان احمدی تا رسیدی بر سرور سردی
عقل او با خوشتن در گفتگوست تو ره خود رو که راه خود نکوست
پیش نه گامی که آمد آن مقام
کاندرو بی حرف می روید کلام"

﴿حرکت بجنت الفردوس﴾

در گذشتم از حد این کائنات پا نهادم در جهان بی جهات
بی بین و بی یسار است این جهان فارغ از میل و نهار است این جهان
پیش او قذیل ادرکم فرد حرف من از بیت معنی بمرد
با زبان آب و گل گفتار جان در قفس پرواز میآید گران

اندکی اندر جهان دل گم
 چیست دل یک عالم بی رنگ و بوست
 ساکن و هر لحظه سیار است دل
 از حقایق تا حقایق رفته عقل
 صد خیال و هر یک از دیگر جداست
 کس نگوید این که گردون آشناست
 یا سروری کلید از دیدار دوست
 چشم تو بیدار باشد یا بخواب

آن جهان را بر
 من چگویم زانچه
 اندر آن عالم جهانی دیگری
 لازوال و هر زمان نوع دگر
 هر زمان او را کماله دیگری
 روزگارش بی نیاز از ماه و مهر
 جهان دل شناس
 ناید در قیاس
 اصل او از کن فکانی دیگری
 ناید اندر وهم و آید در نظر
 هر زمان او را جماله دیگری
 گنجد اندر ساحت او نه سپهر

هر چه در غیب است آید روبرو
 در زبان خود چنان گویم که چیست
 لاله ها آسوده در کهسار ها
 غنچه های سرخ و اسپید و کبود
 آبها سیمین ، هوا ها عنبرین
 خیمه ها یا قوت کون ز زمین طناب
 گفت رومی "ای گرفتار قیاس
 از تنگنای کارهای خوب و زشت
 این که بنی قصر های رنگ رنگ
 آنچه خوانی کوثر و غلمان و حور
 پیش از آن کز دل بروید آرزو
 این جهان نور و حضور و زندگیت
 نهر ها گردنده در گلزار ها
 از دم قدوسیان او را گشود
 قصرها با تبه های زمردین
 شاهدان با طلعت آئینه تاب
 در گذر از انتبارات حواس
 می شود آن دوزخ این گردد بهشت
 اصلش از اعمال و نی از خشت و سنگ
 جلوه این عالم جذب و سرور

زندگی اینجا ز دیدار است و بس

ذوق دیدار است و گفتار است و بس"

قصر شرف النساء

گفتم این کاشانه نی از لعل ناب آنگاه میگیرد خراج از آفتاب

این مقام این منزل این کاخ بلند
ای تو دادی ساکانرا جستجوی
گفت "این کاشانه شرف النساءست
تلزم ما آنچه‌ین گوهر نژاد
خاک لاهور از مزارش آسمان
آن سراپا ذوق و شوق و درد و داغ
آن فروغ دودهٔ عبد الصمد
تا ز قرآن پاک می سوزد وجود
در کمر تیغ دو رو ، قرآن بدست
خلوت و شمشیر و قرآن و نماز
بر لب او چون دم آخر رسید
گفت اگر از راز من داری خبر
این دو قوت حافظ یکدیگرند
اندرین عالم که میرد هر نفس

حوریان بر درگهش احرام بند
صاحب او کیست با من باز گوی
مرغ باش با ملائک هم نواست
بچ مادر آنچه‌ین دختر نژاد
کس نداند راز او را در جهان
حاکم پنجاب را چشم و چراغ
نقش او نقشی که ماند تا ابد
از تلاوت یک نفس فارغ نبود
تن بدن هوش و حواس اللہ مست
انجوش آن عمری که رفت اندر نیاز
سوی مادر دید و مشتاتانه دید
سوی این شمشیر و این قرآن نگر
کائنات زندگے را محو کند
دخترت را ایندو محرم بود و بس

وقت رخصت با تو دارم این سخن تیغ و قرآن را جدا از من کمن
 دل به آن حرفی که میگویم بنه قبر من بی گنبد و قندیل به
 مؤمنان را تیغ با قرآن بس است
 تربت ما را همین سامان بس است

عمر با در زیر این زرین قباب بر مزارش بود شمشیر و کتاب
 مرقش اندر جهان بی ثبات اهل حق را داد پیغام حیات
 تا مسلمان کرد با خود آنچه کرد گردش دوران بساطش در نورد
 مرد حق از غیر حق اندیشه کرد شیر مولا رو بهی را پیشه کرد
 از دلش تاب و تب سیماب رفت خود بدانی آنچه بر پنجاب رفت
 خالصه شمشیر و قرآن را برد
 اندر آن کشور مسلمانی ببرد

﴿ زیارت امیر کبیر حضرت سید علی همدانی و ملا طاهر غنی کشمیری ﴾

حرف روی در دلم سوزی نکند آه پنجاب آن زمین ارجند
 از تب یاران تپیدم در بهشت کهنه نمها را خریدم در بهشت

تا در آب گلشن صدائی دردمند از کنار حوض کوثر شد بلند
"جمع کردم مشت خاشاکی که سوزم خویش را
گل گمان دارد که بدم آشیان در گلستان"

گفت رومی "آنچه می آید نگر دل بده با آنچه بگذشت ای پسر
شاعر رنگین نوا طاهر غنی فقر او باطن غنی ، ظاهر غنی
نغمه ئی می خواند آن مست مدام در حضور سید والا مقام
سید السادات ، سالار عجم دست او معمار تقدیر ام
تا غزالی درس اللہ ہو گرفت ذکر و فکر از دودمان او گرفت
مرشد آن کشور مینو نظیر میر و درویش و سلاطین را مشیر
نظمه را آن شاه دریا آستین داد علم و صنعت و تهذیب و دین
آفرید آن مرد ایران صغیر با هنر های غریب و دلپذیر
یک نگاه او گشاید صد گره
نیز و تیرش را بدل رای بده"

﴿در حضور شاه همدان﴾

﴿زنده رود﴾

ز تو خواهم سرّ بزدان را کلید طاعت از ما هست و شیطان آفرید
زشت و ناخوش را چنان آراستن در عمل از ما نکوئی خواستن
از تو پرسم این فسون سازی که چه با قمار بد نشین بازی که چه
مشت خاک و این سپهر گرد گرد خود بگو می زبدهش کاری که کرد
کار ما ، افکار ما ، آزار ما دست با دندان گزیدن کار ما

﴿شاه همدان﴾

بنده کی کز خویشتن دارد خبر آفریند منفعت را از ضرر
بزم با دیو است آدم را وبال بزم با دیو است آدم را جمال
خویش را بر اهرمن باید زدن تو همه تیغ آن همه سنگ فسن
تیز تر شو تا فند ضرب تو سخت ورنه باش در دو گیتی تیره بخت

﴿زنده رود﴾

زیر گردون آدم آدم را خورد ملّتی بر ملّتی دیگر چرد
جان ز اهل خطّه سوزد چون سپند خیزد از دل ناله های درومند

زیرک و دزاک و خوش گل ملّتی است در جهان تر دقتی او آیتی است
 ساغرش غلظنده اندر خون اوست در نی من ناله از مضمون اوست
 از خودی تا بی نصیب افتاده است در دیار خود غریب افتاده است
 دتزد او بدست دیگران مای رودش به شست دیگران
 کاروانها سوی منزل گام گام کار او تا خوب و بی اندام و خام
 از غلامی جذب به پای او بُرد آتشی اندر رگ تا کش نبرد
 تا پنداری که بود است آتچین جبهه را بمواره سود است آتچین
 در زمانی صف شکن هم بوده است

چیره و جانناز و پُر دم بوده است

کوههای خنگ ساراوگر آتشین دست چنار او نگر
 در بهاران لعل میریزد سنگ نیزد از خاشکی طوفان رنگ
 لکه های ابر در کوه و دمن پنبه از کمان پنبه زن
 کوه دریا و غروب آفتاب من خدارا دیدم آنجا بی حجاب
 بانسیم آواره بودم در نشاط از "نی" می سرودم در نشاط

مرغی می گفت اندر شاخسار با پیشیزی می نیرزد این بهار
 لاله رست و نرگس شهلا دمید باد نو روزی گریانش درید
 عمرها بالید ازین کوه و کمر نستز از نور قمر پاکیزه تر
 عمر با گل رخت بر بست و گشاد
 خاک ما دیگر شهاب هذین نژاد
 ناله پر سوز آن مرغ سحر داد جانم را تب و تاب دگر
 تا یکی دیوانه دیدم در خروش
 آنکه برد از من متاع صبر و هوش
 "بگذر ز ما و ناله مستانه نی مجوی
 گفتمی که شبنم از ورق لاله می چکد
 این مشت پر کجا و سرود آتچین کجا
 باد صبا اگر به جینوا گذر کنی،
 دهقان و کشت و جوی و خیابان فروختند
 قومی فروختند و چه ارزان فروختند"

❖ شاه همدان ❖

با تو کویم رمز باریک ای پسر
جسم را از بهر جان باید گداخت
گر ببری پاره تن را ز تن
لیکن آن جانی که گردد جلوه مست
جوهرش با بیج شی مانند نیست
گر نگهداری بمیرد در بدن
چیت جان جلوه مست ای مرد راد
چیت جان دادن بخت پرداختن
جلوه مستی خویش را دریافتن
خویش را نایافتن نابودن است
هر که خود را دید و غیر از خود ندید
جلوه بد مستی که بیند خویش را
در نگاهش جان چو باد ارزان شود

تن همه خاک است و جان والا گهر
پاک را از خاک می باید شناخت
رفت از دست تو آن لخت بدن
گر ز دست او را دهی آید بدست
هست اندر بند و اندر بند نیست
ور بیفشانی ، فروغ انجمن
چیت جان دادن ز دست ایمراد
کوه را با سوز جان بگداختن
در شبان چون کوهی بر تافتن
یافتن خود را بخود بخشودن است
رخت از زندان خود بیرون کشید
خوشر از نوشینه و داند نیش را
پیش او زندان او لرزان شود

تیشه او خارہ را بر مے درد تا نصیب خود ز گیتی می برد
تا ز جان بگذشت جانش جان اوست
ورنہ جانش یکدو دم مہمان اوست

﴿زندہ رود﴾

گفتہ نی از حکمت زشت و نکوی پیر دانا نکتہ دیگر بگوی
مرشد معنی نگاہان بودہ نی محرم اسرار شاہان بودہ نی
ما فقیر و حکمران خواہد خراج چیت اصل اعتبار تحت و تاج

﴿شاہ ہمدان﴾

اصل شاہی چیت اندر شرق و غرب یا رضای امتان یا حرب و ضرب
فاش کویم با تو ای والا مقام باج را جز با دو کس دادن حرام
یا "اولی الامر" کہ "منکم" شآن اوست آیہ حق حجت و برہان اوست
یا جوانمردی چو صرصر تند خیز شہر گیر و خویش باز اندر ستیز
روز کین کشور گشا از تاہری روز سلح از شیوہ ہای لہری
می توان ایران و ہندوستان خرید پادشاہی را ز کس نتوان خرید

جام جم را ای جوان باهنر کس نگیرد از دکان شیشه گر
ور بگیرد مال او جز شیشه نیست شیشه را غیر از شکستن پیشه نیست

﴿غنی﴾

بند را این ذوق آزادی که داد صید را سودای صیادی که داد
آن برهنم زادگان زنده دل لالهٔ اهر ز روی شان خجل
تیزبین و پخته کار و سخت کوش از نگاهشان فرنگ اندر خروش
صلشان از خاک دهنگیر ماست مطلع این اختران کشمیر ماست
خاک ما را بی شرر دانی اگر بر درون خود یکی بگشا نظر
شهمه سوزی که داری از کجاست این دم باد بهاری از کجاست
این همان باد است کز تأثیر او

کوهسار ما بگیرد رنگ و بو

تج میدانمی که روزی در ولر موج نی می گفت با موج دگر
چند در تلمزم به یکدیگر ز نیم خیز تا یک دم بساحل سر ز نیم
زادهٔ ما یعنی آن جوی کهن شور او در وادے و کوه و دمن

هر زمان بر سنگ ره خود را زند
 آن جوان کوشهر و دشت و در گرفت
 سطوت او خاکیان را محشری است
 زیستن اندر حد ساحل خطاست
 با کران در ساختن مرگ دوام
 گرچه اندر بحر غلغلی صبح و شام
 زندگی جولان میان کوه و دشت
 ای خنک موجی که از ساحل گذشت

ای که خواندی خط سیمای حیات
 ای ترا آبی که می سوزد جگر
 ای ز تو مرغ چمن را های و هو
 ای ز طبع تو کشت گل دمید
 کارواخا را صدای تو در
 دل میان سینه شان مرده نیست
 باش تا بینی که بی آواز صور
 ای به خاور داده غوغای حیات
 تو ازو بیتاب و ما بیتاب تر
 سبزه از اشک تو می گیرد وضو
 ای ز امید تو جانها پر امید
 تو ز اصل نطمه نومیدی چرا
 انگر شان زیر بخ انرده نیست
 ملتتی بر خیزد از خاک قبور

غم مخور ای بنده صاحب نظر
 شهر با زیر سپهر لاجورد
 سلطنت نازکتر آمد از حباب
 از نوا تشکیل تقدیر ام
 نشتر تو گرچه در دلبا خلید
 مر ترا چونانکه هستی کس ندید
 پرده تو از نوای شاعری است
 آنچه کوئی ماورای شاعری است
 تازه آشوبی نکلن اندر بهشت
 یک نوا مستانه زن اندر بهشت

❖ زنده رود ❖

با نغمه درویشی در ساز و دمام زن
 گفتند جهان ما آیا بتومی سازد
 در میکده با دیدم شایسته حرفی نیست
 ای لاله صحرائی تنها نتوانی سوخت
 تو سوز درون او تو گرے خون او
 چون پخته شوی خود را بر سلطنت جم زن
 گفتم که نمی سازد گفتند که برهم زن
 با رستم دستان زن با مچچه با کم زن
 این داغ جگر تابی بر سینه آدم زن
 باور کنی چاکی در پیکر عالم زن

عقل است چراغ تو در را بگذاری نه عشق است ایام تو با بنده محرم زن
لحمت دل پر خونی از دیده فرو ریزم
لعلی ز بدخشتم بردار و بخاتم زن

﴿صحبت با شاعر هندی برتری هری﴾

حوریان را در قصور و در خیام ناله من دعوت سوز تمام
آن یکی از خیمه سر بیرون کشید وان دگر از غرنه رخ نمود و دید
هر دلی را در بهشت جاودان دادم از درد و غم آن خاکدان
زیر لب خندید پیر پاک زاد گفت "ای جادو گر هندی نژاد"
آن نوا پرداز هندی را مگر شعبنم از فیض نگاه او گهر
نکته آرائی که نامش برتری است فطرت او چون سحاب آذری است
از چمن جز غنچه نارس نچید نعمه تو سوی ما او را کشید
پادشاهی با نوا ای ارجمند هم به فقر اندر مقام او بلند
نقش خوبی بندد از فکر شگرف یک جهان معنی نهان اندر دو حرف
کارگاه زندگی را محرم است او جم است و شعر او جام جم است"

ما به تعظیم هر برخاستیم باز با وی صحبتی آراستیم

﴿زنده رود﴾

ای که گفتی نکتة های دلنواز مشرق از گفتار تو دانای راز
شعر را سوز از کجا آید بگوی از خودی یا از خدا آید بگوی

﴿برتری هری﴾

کس نداند در جهان شاعر کجاست پرده او از بیم و زیر نواست
آن دل گرمی که دارد در کنار پیش یزدان هم نمی گیرد قرار
جان ما را لذت اندر جستوست شعر را سوز از مقام آرزوست
ای تو از ناک سخن مست مدام گر ترا آید میسر این مقام
با دو بیتی در جهان سنگ و خشت می توان بردن دل از حور بهشت

﴿زنده رود﴾

بندیان را دیده ام در بیچ و تاب سر حق وقت کوی بی حجاب

﴿برتری هری﴾

این خدایان تک مایه ز سنگ اند و زخشت
 سجده بی ذوق عمل خشک و بجائی نرسد
 فاش گویم بتو حرفی که نداند همه کس
 این جهانی که تو بینی اثر یزدان نیست
 برتری هست که دور است ز دیر و ز کنشت
 زندگانی همه کردار ، چه زیبا و چه زشت
 ای خوش آن بنده که بر لوح دل او را بنوشت
 چرخ از تست و هم آن رشته که بر دوک تو رشت
 پیش آئین مکافات عمل سجده گزار
 زانکه خیزد ز عمل دوزخ و اعراف و بهشت

حرکت به کاخ سلاطین مشرق

نادر، ابدالی، سلطان شهید

رفت در جانم صدای برتری
 گفت رومی "چشم دل بیدار به
 کرده نی بر بزم درویشان گذر
 خسروان مشرق اندر انجمن
 نادر آن دانای رمز اتحاد
 مرد ابدالی وجودش آیتی
 مست بودم از نوای برتری
 پا برون از حلقه افکار نه
 یک نظر کاخ سلاطین هم نگر
 سطوت ایران و افغان و دکن
 با مسلمان داد پیغام و داد
 داد افغان را اساس ملتتی

آن شهیدان محبت را امام آبروی هند و چین و روم و شام
 نامش از خورشید و مه تابنده تر خاک قبرش از من و تو زنده تر
 عشق رازی بود بر صحرا نهاد تو ندانی جان چه مشتاتانه داد
 از نگاه خوابه بدر و چنین فقر سلطان وارث جذب حسین
 رفت سلطان زین سرای هفت روز

نوبت او در دکن باقی هنوز

حرف و صوتم خام و فکرم ناتمام کی توان گفتن حدیث آن مقام
 نوریان از جلوه های او بصیر زنده و دانا و گویا و خبیر
 قصری از فیروزه دیوار و درش آسمان نیلگون اندر برش
 رفعت او برتر از چند و چگون می کند اندیشه را خوار و زبون
 آن گل و سرو و سمن آن شاخسار از لطافت مثل تصویر بهار
 هر زمان برگ گل و برگ شجر دارد از ذوق نمو رنگ دگر
 بقدر باد صبا افسونگر است تا مژه برهم زنی زرد اهر است
 هر طرف نواره با کوه فروش مرغک فردوس زاد اندر فروش

بارگاہی اندر آن کاخی بلند ذرّه او آفتاب اندر کمند
 سقف و دیوار و اساطین از عقیق فرش او از یشم و پرچین از عقیق
 بر بزمین و بر یسار آن وثاق حوریان صف بسته با زرین نطاق
 در میان بنشسته بر اورنگ زر خسروان جم حشم بهرام فر
 روی آن آئینهٔ کُسن ادب با کمال دلبری بگشاد لب
 گفت "مردی شاعری از خاور است شاعری یا ساحری از خاور است
 فکر او باریک و جانش درومند
 شعر او در خاوران سوزی فلکند"

﴿نادر﴾

خوش بیا ای نکتہ سخن خاوری ای که می نسبد ترا حرف دری
 محرم رازیم با ما راز گوے آنچه میدانی ز ایران باز گوی

﴿زنده رود﴾

بعد مدّت چشم خود بر خود گشاد لیکن اندر حلقهٔ دامی فتاد
 کشتهٔ ناز بتان شوخ و شنگ خالق تهذیب و تقلید فرنگ

ذکر شاپور است و تحقیر عرب
از قبور کہنہ می جوید حیات
دل بہ رستم داد و از حیدر گذشت
پذیرد از فرنگ
بگیرد از فرنگ

چہرہ او بی فروغ از خون سرد
شید و تار صبح و شام او کہن
یک شرر در تودہ خاکش نبود
آنکہ داد او را حیات دیگری
پارس باقی ، رومہ الکبری کجاست
بی قیامت بر نمی آید ز خاک
باز سوی ریگزار خود رمید
برگ و ساز عصر نو آورد و رفت
از تش افرنگیان بگداختند

کار آن وارفتہ ملک و نسب
روزگار او تہی از واردات
با وطن پیوست و از خود در گذشت
نقش باطل مے
سر گذشت خود

پیری ایران زمان یزد جرد
دین و آئین و نظام او کہن
موج مے در شیشہ تاش نبود
تا ز صحرائی رسیدش محشری
آنجین حشر از عنایات خداست
آنکہ رفت از پیکر او جان پاک
مرد صحرائی بہ ایران جان دمید
کہنہ را از لوح ما بسترد و رفت
آہ ، احسان عرب نشانختند

﴿ نمودار میشود روح ناصر خسر و علوی و غزلی مستانه سرانیده غائب میشود ﴾

”دست را چون مرکب تیغ و قلم کردی مدار
از سر شمشیر و از نوک قلم زاید هنر
بی هنر دان نزد بی دین هم قلم هم تیغ را
دین گرامی شد بدانا و بنادان خوار گشت
بجو کرباسی که از یک نیمه زو الیاس را
تیغ غم گر مرکب تن تنگ باشد یا عرن
ای برادر ، همچو نور از نار و نار از نارون
چون نباشد دین نباشد کلک و آهن را شن
پیش نادان دین چو پیش گاو باشد یا سمن
کرته آید ، زو دگر نیمه یهودی را کفن“

﴿ ابدالی ﴾

آن جوان کو سلطنت با آفرید باز در کوه و تقار خود رمید
آتشی در کوهسارش بر فروخت خوش عیار آمد برون یا پاک سوخت

﴿ زنده رود ﴾

امتحان اندر اخوت گرم نیز او برادر با برادر ، در ستیز
از حیات او حیات خاور است طفلک ده ساله اش لشکر گر است
بی خبر خود را ز خود پر دانسته ممکنات خویش را نشناخته
هست دارای دل و غافل ز دل تن ز تن اندر فراق و دل ز دل

مرد رهرو را به منزل راه نیست
 خوش سرود آن شاعر افغان شناس
 آن حکیم ملت افغانیان
 راز قومی دید و بیابانه گفت
 "اشتری یابد اگر افغان حُر
 بمت دوش از آن انبار دُر"
 از مقاصد جان او آگاه نیست
 آنکه بیند باز کوید بے هراس
 آن طبیب علت افغانیان
 حرف حق با شوخی رندانه گفت
 با براق و ساز و با انبار دُر
 می شود خوشنود با زنگ شتر

﴿ابدالی﴾

در نهاد ما تب و تاب از دل است
 تن ز مرگ دل دگرگون می شود
 از نساد دل بدن بیچ است بیچ
 آسیا یک پیکر آب و گل است
 از نساد او نساد آسیا
 تا دل آزاد است آزاد است تن
 بچو تن پابند آئین است دل
 خاک را بیداری و خواب از دل است
 در مساماتش عرق خون میشود
 دیده بر دل بند و جز بر دل میچ
 ملت افغان در آن پیکر دل است
 در گشاد او گشاد آسیا
 ورنه کاهی در ره باد است تن
 مرده از کین زنده از دین است دل

توت دین از مقام وحدت است

وحدت از مشهود گردد مکت است

شرق را از خود برد تقلید غرب باید این اقوام را تنقید غرب

توت مغرب نه از چنگ و رباب نی ز رقص دختران بی حجاب

نی ز سحر ساحران لاله روست نی ز عریان ساق و نی از قطع پوست

مکملی او را نه از لادینی است نی فروغش از خط لاتینی است

توت افزنگ از علم و فن است از همین آتش چراغش روشن است

حکمت از قطع و برید جامه نیست مانع علم و هنر عمامه نیست

علم و فن را ای جوان شوخ و شنگ مغز میباید نه ملبوس فرنگ

اندرین ره جز نگه مطلوب نیست این کله یا آن کله مطلوب نیست

فکر چالاکي اگر داری بس است

طبع دژاکي اگر داری بس است

گر کسی شبها خورد دود چراغ گیرد از علم و فن و حکمت سراغ

ملک معنی کس حد او را نیست بی حجاج تنبلی ناید بدست

ترک از خود رفته و مست فرنگ زهر نوشین خورده از دست فرنگ
 زانکه تریاق عراق از دست داد من چه گویم جز خدایش یار باد
 بندهٔ افرنگ از ذوق نمود می برد از غربیان رقص و سرود
 نقد جان خویش در بازد به لہو علم دشوار است می سازد به لہو
 از تن آسانی بگیرد سهل را فطرت او در پذیرد سهل را
 سهل را بستن درین دیر کهن درین دیر کهن
 این دلیل آنکه جان رفت از بدن

﴿زنده رود﴾

می شناسی چیست تہذیب فرنگ در حجان او دو صد فردوس رنگ
 جلوہ ہائش خانمانہا سوخته شاخ و برگ و آشیانہا سوخته
 ظاہرش تابندہ و گیرندہ ایست دل ضعیف است و نگہ را بندہ ایست
 چشم بیند دل بلغزد اندرون پیش این بتخانہ اند سُرگون
 کس نداند شرق را تقدیر چیست دل بہ ظاہر بستہ را تدبیر چیست

﴿ابدالی﴾

آنچه بر تقدیر مشرق تادر است حزم و حزم پهلوی و نادر است
 پهلوی آن وارث تخت قباد ناخن او عقده ایران گشاد
 نادر آن سرمایۀ دُرّانیان آن نظام مملّت افغانیان
 از غم دین و وطن زار و زبون لشکرش از کوهسار آمد برون
 هم سپای هم سپه گر هم امیر با عدو فولاد و با یاران حریر
 من فدای آنکه خود را دیده است عصر حاضر را نکو سنجیده است
 غربان را شیوه های ساحری است
 تکیه جز بر خویش کردن کافری است

﴿سلطان شهید﴾

باز گو از بند و از بندوستان آنکه با کائنات نیرزد بوستان
 آنکه اندر مسجدش هنگامه مُرد آنکه اندر دیر او آتش فرد
 آنکه دل از بهر او خون کرده ایم آنکه یادش را بجان پرورده ایم
 از غم ما کن غم او را قیاس آه از آن معشوق عاشق ناشناس

﴿زنده رود﴾

بندیان منکر ز تانون فرنگ در نگیرد سحر و افسون فرنگ
روح را بار گران آئین غیر گرچه آید ز آسمان آئین غیر
﴿سلطان شهید﴾

چون بروید آدم از مشت گلی با دلی ، با آرزوی در دلی
لذت عصیان چشیدن کار اوست غیر خود چیزی ندیدن کار اوست
زانکه بی عصیان خودی ناید بدست تا خودی ناید بدست ، آید شکست
زائر شهر و دیارم بوده کی چشم خود را بر مزارم سوده کی
ای شناسای حدود کائنات در دکن دیدی ز آثار حیات

﴿زنده رود﴾

ختم اشکی رتختم اندر دکن لاله با روید ز خاک آن چین
رود کاویری مدام اندر سفر دیده ام در جان او شوری دگر

﴿سلطان شهید﴾

ای ترا دادند حرف دل فروز از تپ اشک تو می سوزم هنوز
کاو کاو ناخن مردان راز جوی خون بگشاد از رگهای ساز

آن نوا کز جان تو آید برون میدهد هر سینه را سوز درون
 بوده ام در حضرت مولای کلّ آنکه بے او طی نمی گردد سبل
 گرچه آنجا جرأت گفتار نیست روح را کاری بجز دیدار نیست
 سوختم از گرمی اشعار تو بر زبانه رفت از افکار تو
 گفت این بیقی که بر خواندی ز کیست اندرو هنگامه های زندگی است
 با همان سوزی که در سازد بجان یکدو حرف از ما به کاویری رسان
 در جهان تو زنده رود او زنده رود
 خوشترک آید سرود اندر سرود

﴿پیغام سلطان شهید به رود کاویری﴾

حقیقت حیات و مرگ و شهادت

رود کاویری یکی نرمک خرام خسته کی شاید که از سیر دوام
 در کهستان عمر با نالیده کی راه خود را با مژه کاویده ئے
 ای مرا خوشتر ز جیون و فرات ای دکن را آب تو آب حیات
 آه شهری کو در آغوش تو بود حسن نوشین جلوه از نوش تو بود

کهنه گردیدی شباب تو همان
 موج تو جز دانه کوهر نژاد
 ای ترا سازی که سوز زندگی است
 آنکه میکردی طواف سطوتش
 آنکه صحراها ز تدبیرش بهشت
 آنکه خاکش مرجع صد آرزوست
 آنکه گفتارش همه کردار بود

و او بیدار بود
 هر نفس دیگر شود این کائنات
 زانکه او اندر سُراغ عالمی است
 آنهمه ذوق نمود از رفت و بود
 هر کجا پنجهان سفر پیدا حضر
 هر چه بینی نالد از درد رحیل
 رنگ و آبرو امتحان یک نفس
 مشرق اندر خواب
 ای من و تو موجی از رود حیات
 زندگانی انقلاب هر دی است
 تار و پود هر وجود از رفت و بود
 جاده ها چون رهروان اندر سفر
 کاروان و نات و دشت و نخیل
 در چمن گل میهمان یک نفس

موسم گل ماتم و هم نای و نوش غنچه در آغوش و نقش گل بدوش
لاله را گفتم یکی دیگر بسوز گفت راز ما نمی دانی هنوز
از خس و خاشاک تعمیر وجود
غیر حسرت چیست پاداش نمود

در سرای هست و بود آئی میا از عدم سوی وجود آئی میا
ور بیائی چون شرار از خود مرو در تلاش خرمی آواره شو
تاب و تب داری اگر مانند مهر پا بنه در وسعت آباد سپهر
کوه و مرغ و گلشن و صحرا بسوز ماهیان را در ته دریا بسوز
سینه تی داری اگر در خورد تیر در جهان شاپین بزی شاپین بمیر
زاتکه در عرض حیات آمد ثبات از خدا کم خواستم طول حیات
زندگی را چیست رسم و دین و کیش

یک دم شیری به از صد سال میش

زندگی محکم ز تسلیم و رضاست موت نیرنج و طلسم و سیمیاست
بنده حق ضیفم و آهوست مرگ یک مقام از صد مقام اوست مرگ

می فند بر مرگ آن مرد تمام مثل شایینی که افتد بر حمام
 هر زمان میرد غلام از بیم مرگ زندگی او را حرام از بیم مرگ
 بنده آزاد را شانه دگر مرگ او را میدهد جانی دگر
 او خود اندیش است مرگ اندیش نیست مرگ آزادان ز آنی بیش نیست
 بگذر از مرگی که سازد با لحد زانکه این مرگت مرگ دام و دد
 مرد مؤمن خواهد از یزدان پاک آن دگر مرگی که بر گیرد ز خاک
 آن دگر مرگ انتهایی راه شوق آخرین تکبیر در جنگاه شوق
 گرچه هر مرگ است بر مؤمن شکر مرگ پور مرتضی چیزی دگر
 جنگ شاهان جهان نارنگری است جنگ مؤمن سنت پیغمبری است
 جنگ مؤمن چیست؟ بجزرت سوی دوست ترک عالم اختیار کوی دوست
 آنکه حرف شوق با اقوام گفت جنگ را رهبانی اسلام گفت
 کس نداند جز شهید این نکته را
 کو بخون خود خرید این نکته را

﴿زنده رود در خصت میشود از فردوس برین و تقاضای حوران بهشتی﴾

شیشهٔ صبر و سکونم ریز ریز پیر روی گفت در کوشم که نیز
 آن حدیث شوق و آن جذب و یقین آه آن ایوان و آن کاخ برین
 با دل پر خون رسیدم بر درش یک هجوم حور دیدم بر درش
 بر لب شان زنده رود ای زنده رود زنده رود ای صاحب سوز و سرود
 شور و غوغا از یسار و از یمین
 یکدو دم با ما نشین ، با ما نشین

﴿زنده رود﴾

راهرو کو داند اسرار سفر ترسد از منزل ز رهن بیشتر
 عشق در هجر و وصال آسوده نیست بی جمال لایزال آسوده نیست
 ابتدا پیش بتان افتادگی انتها از دلبران آزادی
 عشق بی پروا و هر دم در رحیل در مکان و لامکان ابن اسبیل
 کیش ما مانند موج تیز گام
 اختیار جاده و ترک مقام

﴿حوران بهشت﴾

شبیوه با داری مثال روزگار
یک نوای خوش درلغ از ما مدار

﴿غزل زنده رود﴾

به آدمی نرسیدی ، خدا چه میجوی
دگر بشاخ گل آویز و آب و نم در کش
دو قطره خون دست آنچه مشک بینامند
عیار فقر ز سلطانی و جهانگیری است
سراغ او ز خیابان لاله میگیرند
نظر ز صحبت روشندان بیفزاید
ز خود گریخته تی آشنا چه می جویی
پریه رنگ ز باد صبا چه می جویی
تو ای غزال حرم در ختا چه میجوی
سریر جم بطلب ، بویا چه می جویی
نوی خون شده ما ز ما چه میجوی
ز درد کم بصری توتیا چه میجوی
قلندریم و کرامات ما جهان بینی است
ز ما نگاه طلب ، کیمیا چه می جویی

﴿حضور﴾

گرچه بخت از تکی های اوست جان نیاساید بجز دیدار دوست
ما ز اصل خوشتن در پرده ایم طایریم و آشیان گم کرده ایم

علم اگر کج فطرت و بد گوهر است
 علم را مقصود اگر باشد نظر
 می نهد پیش تو از قشر وجود
 جاده را هموار سازد آتچین
 درد و داغ و تاب و تب بخشد ترا
 علم تفسیر جهان رنگ و بو
 بر مقام جذب و شوق آرد ترا
 عشق کس را کی بخلوت می برد
 او ز چشم خویش غیرت می برد

اول او هم رفیق و هم طریق

آخر او راه رفتن بی رفیق

در گذشتم زان همه حور و قصور
 غرق بودم در تماشای جمال
 گم شدم اندر ضمیر کائنات
 چون رباب آمد بچشم من حیات
 هر نوای دیگرے خونین تری
 هر نوا از دیگرے خونین تری

ما ہمہ یک دودمان نار و نور
 پیش جان آئینہ نی آویختند
 آدم و مہر و مہ و جبریل و حور
 حیرتے را با یقین آہمکنند
 در حضورش دوش و فردا حاضر است
 صبح امروزی کہ نورش ظاہر است
 با نگاہ من کند دیدار خویش
 حق ہویدا با ہمہ اسرار خویش
 دیدنش افزودن بی کاستن
 عبد و مولا در کمین یکدگر
 زندگی ہر جا کہ باشد جستجوست

حل نشد این نکتہ من صیدم کہ اوست

عشق جان را لذت دیدار داد
 ای دو عالم از تو با نور و نظر
 با زبانی جرأت گفتار داد
 بندہ آزاد را ناسازگار
 اندکے آن خاکدانی را نگر
 کار مغلوبان شمار روز و شب
 تیرہ شب در آستین آفتاب
 دیر با خیر شد از بی حیدری
 نالہان غرق اند در عیش و طرب
 از ملکیت جہان تو خراب
 دافش افرتگیان غارتگری

آنکه گوید لاله بیچاره ایست فکرش از بی مرکزی آواره ایست
 چار مرگ اندر پی این دیر میر سود خوار و والی و مملأ و پیر
 آنچه‌چین عالم کجا شایان تست
 آب و گل داغی که بر دامن تست

﴿ندای جمال﴾

کک حق از نقشهای خوب و زشت هر چه ما را سازگار آمد نوشت
 چیست بودن دانی ای مرد نجیب؟ از جمال ذات حق بُردن نصیب
 آفریدن جستجوی لبری وانمودن خویش را بر دیگری
 همه هنگامه های هست و بود بی جمال ما نیاید در وجود
 زندگی هم فانی و هم باقی است این همه خلّاتی و مشتاقی است
 زنده کی؟ مشتاق شو خلاق شو همچو ما گیرنده آفاق شو
 در شکن آنرا که ناید سازگار از ضمیر خود دگر عالم بیار
 بنده آزاد را آید گران زیستن اندر جهان دیگران
 هر که او را قوت تخلیق نیست پیش ما جز کافر و زندیق نیست

از جمال ما نصیب خود نبرد از نخیل زندگانی بر نخورد
مرد حق برنده چون شمشیر باش
خود جهان خویش را تقدیر باش

﴿زنده رود﴾

چیت آئین جهان رنگ و بو جز که آب رفته می ناید بجو
زندگانی را سر تکرار نیست فطرت او خوگر تکرار نیست
زیر گردون رجعت او را نارواست چون ز پا افتاد قومی برخواست
ملتی چون مُرد ، کم خیزد ز قبر
چاره او چیت غیر از قبر و صبر

﴿ندای جمال﴾

زندگانی نیست تکرار نفس اصل او از حی و قیوم است و بس
قرب جان با آنکه گفت "آئی قریب"
فرد از توحید لاهوتی شود
بایزید و شبلی و بوذر ازوست
مملکت از توحید جبروتی شود
اُختان را طغرل و سنجر ازوست

بی تحکمی نیست آژم را ثبات
هر دو از توحید می گیرد کمال
این سلیمانی است آن سلمانی است
آن یکی را بیند
جلوه ما فرد و ملت را حیات
زندگی این را جلال ، آنرا جمال
آن سراپا فقر و این سلطانی است
این گردد یکی
نشین با این بزی

چیت ملت ایگه کوئی لاله
اهل حق را حجت و دعوی یکیت
ذره با از یک نگاه آفتاب
یک نگاهی را بچشم کم مبین
ملتی چون می
شود توحید مست
با هزاران چشم بودن یک گمگه
خیمه های ما جدا دلها یکی است
یک گمگه شو تا شود حق بی حجاب
از تحکمی های توحید است این

قوت و جروت
روح ملت را وجود از انجمن
تا وجودش را نمود از صحبت است
مرده نی از یک نگاهی زنده شو
می آید بدست
روح ملت نیست محتاج بدن
مرد چون شیرازه صحبت شکست
بگذر از بی مرکزی پاینده شو

وحدت افکار و کردار آفرین
تا شوی اندر جهان صاحب تنگین

﴿زنده رود﴾

من کیم تو کیستی عالم کجاست در میان ما و تو دوری چیست
من چرا در بند تقدیرم بگوی تو نمیری من چرا میرم بگوی

﴿ندای جمال﴾

بوده کی اندر جهان چار سو هر که گنجد اندرو میرد درو
زندگی خواهی خودی را پیش کن چار سو را غرق اندر خویش کن
باز بنی من کیم تو کیستی در جهان چون مردی و چون زیستی

﴿زنده رود﴾

پوشش این مرد نادان در پذیر پرده را از چهره تقدیر گیر
انقلاب روس و آلمان دیده ام شور در جان مسلمان دیده ام
دیده ام تدبیر های غرب و شرق وانما تقدیر های غرب و شرق

﴿افتادن تجلی جلال﴾

ناگهان دیدم جهان خویش را آن زمین و آسمان خویش را
 غرق در نور شفق کون دیدمش سرخ مانند طبر خون دیدمش
 زان تجلی با که در جانم شکست چون کلیم اللہ قائم جلوہ مست
 نور او هر پردگی را وانمود تاب گفتار از زبان من ربود

از ضمیر عالم بی چند و چون

یک نوای سوزناک آمد برون

”بگذر از خاور و افسونی افرنگ مشو که نیرزد بجوی + همه دیرینه و نو
 آن تکلیبی که تو با اهرمنان باختی کی هم به جبریل امینی نتوان کرد گرو
 زندگی انجمن آرا و نگهدار خود است ای که در تانله کی ، بی همه شو با همه رو
 تو فروزنده تر از مهر منیر آمده کی آنچنان زی که بهر ذره رسانی پرتو
 چون پرکاه که در رهگذر باد افتاد رفت اسکندر و دارا و قباد و خسرو

از تنک جامی تو میکده رسوا گردید

شیشه کی گیر و حکیمانہ بیاشام و برو“

خطاب به جاوید

خطاب بہ جاوید

سخنی بہ نژاد نو ﴿﴾

این سخن آراستن بی حاصل است بر نیاید آنچه در قعر دل است
گرچه من صد نکتہ گفتم بی حجاب نکتہ ئے دارم کہ ناید در کتاب
گر گویم ے شود پیچیدہ تر حرف و صوت او را کند پوشیدہ تر
سوز او را از نگاہ من بگیر
یا ز آہ صبح گاہ من بگیر
مادرت درس نخستین با تو داد غنچہ تو از نسیم او کشاد
از نسیم او ترا این رنگ و بوست ای متاع ما بہای تو از بوست
دولت جاوید ازو اندوختی از لب او لالہ آموختی
ای پسر ذوق نگہ از من بگیر سوختن در لالہ از من بگیر
لالہ گوئے بگو از روی جان تا ز اندام تو آید بوئے جان
مہر و مہ گردد ز سوز لالہ دیدہ ام این سوز را در کویہ و کہ

این دو حرف لاله گفتار نیست
زیستن با سوز او قهاری است
لاله ضرب است و ضرب کاری است

مؤمن و پیش کسان بستن نطق
با پیشیزی دین و مکت را فروخت
لاله اندر نمازش بود و نیست
نور در صوم و صلوات او نماند
آنکه بود الله او را ساز و برگ
رفت ازو آن مستی و ذوق و سرور
حجبتش با عصر حاضر در گرفت
آن ز ایران بود و این بندی نژاد
تا جهاد و حج نماند از واجبات
روح چون رفت از صلوات و از صیام
سینه ها از گرمی قرآن تهی

مؤمن و فقر و غداری و نفاق
هم متاع خانه و هم خانه سوخت
نازها اندر نیازش بود و نیست
جلوه آئی در کائنات او نماند
فتنه او حب مال و ترس مرگ
دین او اندر کتاب و او بگور
حرف دین را از دو "پیغمبر" گرفت
آن ز حج بیگانه و این از جهاد
رفت جان از پیکر صوم و صلوات
فرد ناموار و مکت بی نظام
از چنین مردان چه امید تهبی

از خودی مرد مسلمان در گذشت

ای خضر دیتی که آب از سر گذشت

سجده نی کزوی زمین لرزیده است بر مرادش مهر و مه گردیده است

سنگ اگر گیرد نشان آن سجود در هوا آشفته گردد همچو دود

این زمان جز سر بزیری بیچ نیست اندر و جز ضعف پیری بیچ نیست

آن شکوه ربی الاعلی کجاست این گناه اوست یا تفسیر ماست

هر کسی بر جاده خود تند رو ناته ما بے زمام و هرزه دو

صاحب قرآن و بی ذوق طلب؟

العجب شمم العجب شمم العجب!

گر خدا سازد ترا صاحب نظر روزگارے را که می آید نگر

عقلها بیباک و دلها بی گداز چشمها بی شرم و غرق اندر مجاز

علم و فن دین و سیاست، عقل و دل زوج زوج اندر طوفان آب و گل

آسیا آن مرز و بوم آفتاب غیر بین از خویشتن اندر حجاب

قلب او بی واردات نو بنو حاصلش را کس نگیرد باد و جو

روزگارش اندرین دیرینه دیر ساکن و نخ بسته و بی ذوق سیر
صید ملایان و پنجه‌ریز ملوک آهوی اندیشه او لنگ و لوک
عقل و دین و دانش و ناموس و تنگ بسته فتراک فُردان فرنگ
تاختم بر عالم افکار او بر دریدم پردهٔ اسرار او
در میان سینه دل خون کرده ام
تا جملش را دگرگون کرده ام
من بطبع عصر خود گفتم دُو حرف کرده ام بحرین را اندر دُو ظرف
حرف پچاپچ و حرف نیش دار تا کنم عقل و دل مردان شکار
حرف ته داری باند از فرنگ نالهٔ مستانه تی از تار چنگ
اصل این از ذکر و اصل آن ز فکر ای تو بادا وارث این فکر و ذکر
آب جویم از دو بحر اصل من است فصل من فصل است و هم وصل من است
تا مزاج عصر من دیگر فتاد
طبع من هنگامهٔ دیگر نهاد
نوجوانان تشنه لب خالی یاغ شسته رو تاریک جان روشن دماغ

چشم شان اندر جهان چیزی ندید
خشت بند از خاکشان معمار دیر
تا بجنب اندرونش راه نیست
یک گل رعنا ز شاخ او نرست
خوی بط با بچه شاین دهد
دل بگیرد لذتی از واردات
علم جز تفسیر آیات تو نیست
تا بدانے نقره خود را ز مس

حواس آخر حضور

گلنجد در شعور

خوشر آن درسی که گیری از نظر
مست می گردد بانداز دگر
لاله زان باد سحر ، می در یاغ
گرد خود گردنده چون پرگار باش

کم نگاه و بی یقین و نا امید
ناکسان منکر ز خود مؤمن به غیر
کتاب از مقصود خویش آگاه نیست
نور نطرت راز جانها پاک شست
خشت را معمار ما کج می نهد
علم تا سوزی بگیرد از حیات
علم جز شرح مقامات تو نیست
سوختن بیاید اندر نار حس

علم حق اول

آخر او می

صد کتاب آموزشی از اهل هنر
هر کسی زان می که ریزد از نظر
از دم باد سحر میرد چراغ
کم خور و کم خواب و کم گفتار باش

منکر حق نزد ملا کافر است منکر خود نزد من کافر تر است
 آن به انکار وجود آمد "عجول"، این "عجول" و "هم" "ظلم" و هم "جهول"
 شیوهٔ اخلاص را محکم بگیر پاک شو از خوف سلطان و امیر
 عدل در قهر و رضا از کف مده تصد در فقر و غنا از کف مده
 حکم دشوار است تاویلی مجو جز به قلب خویش قندیلی مجو
 حفظ جانها ذکر و فکر بی حساب حفظ تنها ضبط نفس اندر شباب
 حاکی در عالم بالا و پست جز به حفظ جان و تن ناید بدست
 لذت سیر است مقصود سفر گر گنگه بر آشیان داری پیر
 ماه گردد تا شود صاحب مقام سیر آدم را مقام آمد حرام
 زندگی جز لذت پرواز نیست آشیان با فطرت او ساز نیست
 رزق زاغ و کرکس اندر خاک کور

رزق بازان در سواد ماه و هور

سرّ دین صدق مقال اکل حلال خلوت و جلوت تماشای جمال
 در ره دین سخت چون الماس زی دل بخت بر بند و بی وسواس زی

دراستی از اسرار دین بر کومیت	سری از اسرار دین بر کومیت
پادشاهی با مقام با یزید	اندر اخلاص عمل فرد فرید
سخت کوش چون صاحب خود در ستیز	پیش او اسی چو فرزندان عزیز
باوفا ، بی عیب ، پاک اندر نسب	سبزه رنگی از نخیان عرب
چیت جز قرآن و شمشیر و فرس	مرد مؤمن را عزیز ای نکتہ رس
کوه و روی آبها رفتی چو باد	من چه کویم وصف آن خیر ایجاد
تند بادی طایف کوه و کمر	روز بیجا از نظر آماده تر
سنگ از ضرب سُم او ریز ریز	در تک او فتنه های رستخیز
گشت از درد شکم زار و نژند	روزی آن حیوان چو انسان ارجمند
اسب شه را وارہاند از بیچ و تاب	کرد بیطاری علاجش از شراب
شرع اتقوی از طریق ما جداست	شاه حق بین دیگر آن یکران نخواست
خدا قلب و جگر	ای ترا بخشد
مسلمانی گمر	طاعت مرد
انتہایش عشق و آنازش ادب	دین سراپا سوختن اندر طلب

بی ادب ، بی رنگ و بو ، بی آبروست
روز من تاریک می گردد چو شب
یاد عهد ^{مصطفی} آید مرا
در قرون رفته پنجان میشوم
ستر مردان حفظ خویش از یار بد
کافر و مؤمن همه خلق خداست
با خبر شو از مقام آدمی
بر طریق دوستی گامی بزن
می شود بر کافر و مؤمن شفیق
دل اگر بگریزد از دل وای دل
آب و گل است
آفاق آفاق دل است

آبروی گل ز رنگ و بوی اوست
نوجوانی را چو بینم بی ادب
تاب و تب در سینه افزایش مرا
از زمان خود پشیمان میشوم
ستر زن یا زوج یا خاک لحد
حرف بد را بر لب آوردن خطاست
آدمیت ، احترام آدمی
آدمی از ربط و ضبط تن به تن
بنده عشق از خدا گیرد طریق
کفر و دین را گیر در پهنای دل
گرچه دل زندانی
همه آفاق آفاق دل است

نقر را از کف ده از کف ده
این کهن می از نیاگان تو هست

گرچه باشی از خداوندان ده
سوز او خوابیده در جان تو هست

در جهان جز درد دل سامان نخواه
 ای بسا مرد حق اندیش و بصیر
 کثرت نعمت گداز از دل برد
 سالها اندر جهان گردیده ام
 نم به چشم منعمان کم دیده ام
 من فدای آنکه درویشانه زیست
 وای آنکو از خدا بیگانه زیست

در مسلمانان بجز آن ذوق و شوق
 عالمان از علم قرآن بی نیاز
 گرچه اندر خانقاهان بای و هوست
 هم مسلمانان افزگی مآب
 بی خبر از سر دین اند این همه
 خیر و خوبی بر خواص آمد حرام
 اهل دین را باز دان از اهل کین
 کرکسان را رسم و آئین دیگر است
 آن یقین آن رنگ و بو آن ذوق و شوق
 صوفیان درنده گرگ و مو دراز
 کو جوانمردی که صهبا در کدوست
 چشمه کوش بجویند از سراب
 اهل کین اند اهل کین اند این همه
 دیده ام صدق و صفا را در عوام
 هم نشین حق بجو با او نشین
 سطوت پرواز شاهین دیگرست

هیزم او شهر و دشت غرب و شرق
او شریک اهتمام کائنات
او محمدؐ او کتاب او جبرئیل
از شعاع او حیات اهل دل
باز سلطانی بیاموزد ترا
ورنه نقش باطل آب و گلیم
در بدن غرق است و کم داند ز جان
مرد حق در خویشتن پنهان شود
گرچه بیند روبرو آن مرد را
گرچه در کار تو افتد صد گره
از اب وجد آنچه من دارم بگیر
تا خدا بخشد ترا سوز و گداز
پای او محکم نند در کوی دوست
معنی او چون غزال از ما رمید

مرد حق از آسمان افتد چو برق
ما هنوز اندر ظلام کائنات
او کلیم و او مسیح و او خلیل
آفتاب کائنات اهل دل
اول اندر نار خود سوزد ترا
ما همه با سوز او صاحب‌دلیم
ترسم این عصری که تو زادی در آن
چون بدن از قحط جان ارزان شود
در نیابد جستجو آن مرد را
تو مگر ذوق طلب از کف مده
گر نیابی صحبت مرد نجیب
پیر رومی را رفیق راه ساز
زانکه رومی مغز را داند ز پوست
شرح او کردند و او را کس ندید

چشم را از رقص جان بر دوختند	رقص تن از حرف او آموختند
رقص جان بر غم زند افلاک را	رقص تن در گردش آرد خاک را
هم زمین هم آسمان آید بدست	علم و حکم از رقص جان آید بدست
ملت ازوی وارث ملک عظیم	فرد ازوی صاحب جذب کلیم
غیر حق را سوختن کاری بود	رقص جان آموختن کاری بود
جان برقص اندر نیاید ای پسر	تا ز نار حرص و غم سوزد جگر
نوجوانا "نیمه پیری است غم"	ضعف ایمانست و دلگیریست غم
من غلام آنکه بر خود تاهر است	می شناسی حرص "فقر حاضر" است
تو اگر از رقص جان گیری نصیب	ای مرا تسکین جان ناشکیب

سز دین مصطفیٰ کویم ترا
هم به قبر اندر دعا کویم ترا

